

# آبرکانال کتاب بخور @eat\_book

با آرشیو غنی کتاب در هم زمینه ها  
به ویژه فلسفه و روانشناسی

با عضویت در کانال کتاب بخور نیازی  
به عضویت در دیگر کانالهای کتاب  
نخواهید داشت!



چاپ دوم  
جنگ  
چهره‌های زنانه ندارد

ترجمه از روسی: عبدالمجید احمدی  
- جهان نو -

The Nobel Prize  
in Literature  
برنده نوبل ادبیات  
۲۰۱۵

# جنگ چهرہی زنانہ ندارد

سوتلانا آکساندرونا آکسیویچ

ترجمہی عبدالمجید احمدی

## فهرست

مقدمه‌ی مترجم

زن‌ها کی برای اولین بار در تاریخ وارد ارتش شدند؟

انسان بزرگ‌تر از جنگ است

نمی‌خواهم حتا به خاطر بیاورم...

دختر، بزرگ شید، بالغ شید... شما هنوز خامید...

بوی ترس و چمدان آب‌نبات

من این چشما رو امروز هم به خاطر می‌آرم...

نیاز به سرباز بود... اما من می‌خواستم زیبا هم بمانم...

تقدیم به پدر و مادر عزیزم که هر کار نیکی که انجام  
داده‌ام و خواهم داد حاصل محبت بی‌پایان، زحمت  
فراوان و دعای خیر ایشان است.

مترجم

## مقدمه ی مترجم

کتابی که ترجمه‌ی آن خدمت خوانندگان محترم تقدیم می‌شود، در چند سال اخیر به یکی از مشهورترین کتاب‌های جهان با موضوع جنگ تبدیل شده است. این کتاب در واقع بخش اول پنج‌گانه‌ی سوتلانا آلکساندرونا آلکسیویچ با عنوان صداهایی از آرمان‌شهر محسوب می‌شود. نویسنده در مقدمه‌ی خود توضیح مفصل و جامعی درباره‌ی محتوای کتاب و خصوصاً نحوه‌ی جمع‌آوری مطالب موردنیازش ارائه می‌دهد و طبیعتاً نیازی به توضیح بیشتر در این باره نیست. کتاب حاضر به جنگ جهانی دوم می‌پردازد. در واقع در این کتاب جنگ جهانی دوم از نگاه زنان روسی توصیف می‌شود که تجربه‌ی حضور در این جنگ را داشته‌اند؛ زاویه دیدی که کمتر موردتوجه قرار گرفته است. نویسنده در لابه‌لای سطور این کتاب صداهای و ناله‌هایی را که تا به حال شنیده نشده بوده، به گوش خواننده می‌رساند و بعضی از زوایای پنهان جنگ را

روشن می‌کند. جنگ و تخیل در یک ظرف نمی‌گنجند، جنگ میدان واقعیت است؛ نمی‌توان گوشه‌ای نشست و جنگ را تصور و تخیل کرد. بهترین شیوه‌ی توصیف جنگ نقل‌قول کسانی است که در میدان حضور داشته‌اند. نویسنده‌ی این کتاب از تجربیات

روزنامه‌نگاری خویش بهره گرفته و شیوه‌ی مصاحبه و انتقال بی‌کم‌وکاست توصیفات شاهدان عینی را برای ارایه‌ی نگاه زنانه به جنگ برمی‌گزیند. زیرا او پیش و بیش از آن که نویسنده باشد، یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای است و به واسطه‌ی شغلش همواره ترجیح می‌دهد با حقایق عریان سروکار داشته باشد. چیزی که این اثر را نسبت به بسیاری از آثار جنگی متمایز می‌کند، پدیده‌ی چندصدایی است. در این کتاب حتا یک آشپز و

رختشوی ساده هم توانسته‌اند نظرشان را نسبت به جنگ بیان کنند. هر کس صدای خود را دارد و با آن سخن می‌گوید. نویسنده از تضارب آرا نمی‌ترسد. چندصدایی است که سطور این کتاب را قابل‌باور می‌کند. قهرمانان این کتاب قدیس و آبرائسان‌ها نیستند، بلکه مردمی عادی‌اند. زبان‌شان زبان ساده و کوچه‌بازاری است. آن‌ها شاعر و پروفیسور و سیاستمدار

نیستند. ساده و رک حرف‌شان را می‌زنند. و دقیقاً به این خاطر سبک کوچه‌بازاری و محاوره‌شان در ترجمه‌ی فارسی نیز لحاظ شده تا کتاب را برای خواننده بسیار نزدیک‌تر و قابل‌درک کند.

جنگ برای همه‌ی ملت‌های جهان موضوعی آشناست. همواره در گوشه‌ای از دنیا شاهد جنگ هستیم. جنگ برای مردم کشور ما نیز واژه‌ی غریبی نیست و هنوز مدت زیادی از جنگ تحمیلی نگذشته است. باشد که این قهرمانان را بیش‌ازپیش دریابیم و صدای‌شان را، تا زنده‌اند، بشنویم.

عبدالمجید احمدی

آذر ۱۳۹۴

## زن ها کی برای اولین بار در تاریخ وارد ارتش شدند؟

در قرن چهارم قبل از میلاد، در شهرهای آتن و اسپارت، زنان در صف نیروهای نظامی یونان می‌جنگیدند. بعدها آن‌ها حتا در لشکرکشی‌های اسکندر مقدونی نیز شرکت داشتند.

نیکلای کارامزین<sup>۱</sup>، مورخ روس، درباره‌ی پیشینیان ما نوشت «زنان اسلاو اغلب همراه پدران و همسران خود، بدون ترس از مرگ، به جنگ می‌رفتند؛ در جریان محاصره‌ی قسطنطنیه در سال ۶۲۶ میلادی، یونانی‌ها در میان کشته‌شدگان اسلاو جسد تعداد زیادی زن را کشف کردند. مادر همیشه فرزندانش را جوری تربیت می‌کرد تا آماده‌ی جنگ باشند.»

### در سده‌های اخیر چه‌طور؟

برای اولین بار در سال‌های ۱۶۵۰ - ۱۵۶۰ در انگلستان بیمارستان‌های نظامی‌ای ایجاد شد که زنان نظامی در آن خدمت می‌کردند.

## اما در قرن بیستم چه رخ داد؟

در آغاز قرن... در جریان جنگ جهانی اول در انگلستان، زنان را حتا برای خدمت در نیروی هوایی سلطنتی جذب می کردند، دانشکده‌ی سلطنتی نیروهای کمکی ایجاد شد و همچنین لشکر ترابری صد هزارنفره‌ای از زنان شکل گرفت.

در روسیه، آلمان و فرانسه نیز زنان زیادی در بیمارستان‌های نظامی و قطارهای پشتیبانی وارد خدمت نظامی شدند.

در جریان جنگ جهانی دوم، جهان شاهد حماسه‌ی زنان بود. زنان در همه‌ی دسته‌های نظامی در بسیاری از کشورهای جهان خدمت می کردند؛ در ارتش انگلستان ۲۲۵ هزار نفر، در ارتش ایالات متحده ۴۵۰ تا ۵۰۰ هزار نفر، در ارتش آلمان ۵۰۰ هزار نفر... در صفوف ارتش شوروی حدود یک میلیون زن جنگیدند. آن‌ها در طول جنگ عهده‌دار همه نوع مسئولیت نظامی بودند، از جمله «مردانه‌ترین» آن‌ها. به همین خاطر حتا مشکل زبانی هم به وجود آمد؛ تا آن زمان شکل مؤنث کلمات «راننده‌ی تانک»، «سرباز

پیاده‌نظام» و «مسلح‌چی» وجود نداشت، زیرا این  
مسئولیت‌ها هیچ‌وقت به عهده‌ی زنان نبود. مؤنث این  
کلمات در همان میدان جنگ ساخته شدند...

از مصاحبه با یک مورخ

## انسان بزرگ تر از جنگ است

(از دفتر خاطرات روزانه)

میلیون‌ها کشته‌شده در ازای پیشیزی

گام‌های شان را بر باریکه‌راه تاریکی

محکم می‌کوبیدند

اسیپ ماندلشتام

سال‌های ۱۹۸۵ - ۱۹۷۸

کتابی درباره‌ی جنگ می‌نویسم...

من، منی که خواندن کتاب‌های جنگی را دوست

نداشتم، هر چند در سال‌های کودکی و نوجوانی‌ام این

کتاب‌ها اولویت مطالعه‌ی همه بودند و خیلی از

همسن‌وسال‌های من هم از این قاعده مستثنا نبودند.

این چیز عجیبی نبود. بالاخره ما فرزندان پیروزی

بودیم، فرزندان فاتحان جنگ. اولین چیزی که از جنگ

به خاطر می‌آورم؟ اندوه کودکانی خود در میان

واژگان نامفهوم و ترس‌برانگیز. همیشه از جنگ

صحبت می‌شد؛ در مدرسه، در خانه، در مراسم عروسی و غسل تعمید، در جشن‌ها و در مراسم ترحیم. حتا در صحبت‌های کودکانه هم جنگ نمود داشت. پسر همسایه یک‌بار از من پرسید «این آدما زیر زمین چی کار می‌کنن؟ بعد جنگ آدمای زیر زمین بیشتر از آدمای روی زمین شدن.» حتا ما هم دنبال گشودن رمز و راز جنگ بودیم.

همان زمان بود که برای اولین بار به مرگ فکر کردم... و بعدش هیچ‌وقت از فکر کردن به آن دست نکشیدم، این پدیده برای من به مهم‌ترین راز زندگی تبدیل شد. همه‌چیز ما در این پدیده‌ی ترسناک و رازآلود ریشه داشت. در خانواده‌ی ما پدر بزرگ اُکراینی‌ام، پدر مادرم، در جبهه کشته و جایی در مجارستان دفن شد، و مادر بزرگ بلاروسم که در حقیقت مادر پدرم می‌شد، هنگام خدمت در گروهک‌های پارتیزانی تیفوس گرفت و مُرد. دوتا از پسرانش که در ارتش خدمت می‌کردند در همان ماه‌های اولیه‌ی جنگ مفقودالایر شدند، از سه پسرش تنها یکی‌شان به خانه بازگشت، و آن یک نفر پدرم بود. این داستان در هر خانه‌ای تکرار می‌شد. تقریباً همه با همین شدت درگیر جنگ بودند. نمی‌شد

راجع به مرگ فکر نکرد. مرگ مانند سایه با مردم حرکت می کرد...

تا سال های متمادی پسران روستایی جنگ روس ها و آلمانی ها را بازی می کردند. کلمات آلمانی را فریاد می زدند؛ "!", "Zuruck", "Hände hoch", "Hitler kaput"

ما جهان بدون جنگ را نمی شناختیم، دنیای جنگ تنها دنیایی بود که با آن آشنا بودیم، و مردمان جنگ تنها مردمانی که می شناختیم شان. من امروز هم جهان و مردمی جز این نمی شناسم. آیا جهان و مردم غیرجنگی زمانی وجود خارجی داشته اند؟

\*\*\*

تمام جمعیت روستایی که در آن کودکی ام را گذراندم، پس از جنگ، از زنان تشکیل می شد. صداهاى مردانه را به خاطر نمی آورم. و به این دلیل، تنها چیزی که برایم مانده، همین روایت زنان از جنگ است. می گیرند، مرثیه می خوانند و می گیرند.

در کتابخانه ی مدرسه کتاب های جنگی نیمی از کل کتاب ها را به خود اختصاص داده بودند. در

کتابخانه‌های روستا و مرکز بخش هم، که پدرم اغلب برای امانت گرفتن کتاب به آن‌ها سر می‌زد، وضعیت به همین منوال بود. امروز من جواب این چرا را می‌دانم. مگر این امر اتفاقی بوده؟ ما همواره یا در حال جنگیدن بودیم یا در حال آماده‌باش برای جنگ. همیشه خاطرات جنگ‌های مان را مرور می‌کردیم. هیچ‌وقت جور دیگری زندگی نکرده‌ایم، شاید اصلاً بلد نیستیم جور دیگری زندگی کنیم. نمی‌توانیم نوع دیگری از زندگی را تصور کنیم، البته باید زمانی طولانی را صرف یادگیری این مسئله کنیم.

در مدرسه به ما یاد دادند مرگ را دوست داشته باشیم. در انشاهای مان می‌نوشتیم که حاضر بودیم به نام و خاطر... بمیریم... رؤیایپردازی می‌کردیم...

اما صداهای کوچه‌وخیابان چیز دیگری را فریاد می‌زدند و البته بیشتر وسوسه‌مان می‌کردند.

من مدت زیادی یک انسان کتابی بودم که واقعیت او را پریشان و درعین حال به خود جذب می‌کرد. حالا فکر می‌کنم؛ اگر من انسانی واقع‌گرا بودم، آیا باز هم به چنین چاه عمیقی می‌افتادم؟ چرا به این مصیبت گرفتار

شدم، به خاطر نادانی؟ یا این که راه را حس می کردم؟  
آخر این حس همواره با من بوده و هست...

مدتها در پی اش بودم... با چه کلماتی می توانم آن چه  
را می شنوم انتقال دهم؟ دنبال ژانری بودم که با گوش  
و چشم من متناسب باشد و با نوع نگاهی که به جهان  
اطرافم دارم همخوانی داشته باشد.

زمانی کتابی به دستم رسید؛ من از روستای آتشین  
می آیم اثر آلس آداموویچ، یانکا بریل و ولادیمیر  
کالسینیک. تنها داستایوسکی بود که توانست به اندازه‌ی  
خواندن این کتاب مرا تحت تأثیر قرار دهد. در این جا  
شکل اثر غیرعادی است؛ رمان از صداهای زندگی  
تشکیل شده، از آن چه در کودکی شنیدم، از آن چه در  
خیابان، خانه، رستوران و اتوبوس برقی به گوش  
می رسد. بله. بالاخره آن چه را دنبالش بودم یافتم.  
پیشاپیش این را حس کردم.

آلس آداموویچ معلم من شد...

\*\*\*

به مدت دو سال، همان قدری که با مردم ملاقات و  
مصاحبه می کردم، فکر هم می کردم. می خواندم. کتابم

درباره‌ی چه چیزی خواهد بود؟ خب، یک کتاب جنگی دیگر... برای چه؟ تابه‌حال هزاران جنگ رخ داده بود، کوچک و بزرگ، مشهور و ناشناخته. کتاب‌های بسیار زیادی درباره‌شان نوشته شده بود. اما... مردها بودند که راجع به مردها می‌نوشتند، این مسئله کاملاً روشن و مشخص است. همه‌ی آن‌چه از جنگ می‌دانیم، با «صدای مردانه» به ما گفته شده. همه‌ی ما در قیدوبند تصورات و احساسات «مردانه» از جنگ هستیم. واژگان «مردانه». درحالی‌که زن‌ها سکوت می‌کنند. هیچ‌کس غیر از من از مادر بزرگم و مادرم چیزی نمی‌پرسید. حتا کسانی که در جبهه‌های جنگ بودند، ساکت‌اند. حتا اگر به حرف هم بیایند، از جنگ دیگری می‌گویند، از جنگ بیگانه. آن‌ها سعی می‌کنند قوانین مردانه را رعایت کنند و خودشان را با آن‌ها تطبیق دهند.

آن‌ها تنها در خانه یا زمانی که با هم‌زمان و دوستان زن خود دور هم جمع می‌شدند، با چاشنی هق‌هق از جنگی می‌گفتند که برای من کاملاً غریب بود. طی سفرهای روزنامه‌نگاران‌ه‌ام بارها به این مسئله برخورددم و مانند دوران کودکی‌ام تحت‌تأثیر قرار گرفتم. در

داستان‌هایی که تعریف می‌کردند غول وحشتناکی  
دندان‌های خود را نشان می‌داد. زمانی که زن‌ها  
صحبت می‌کنند، سخن آن‌ها فاقد، یا بهتر است  
بگوییم تقریباً فاقد آن چیزی است که ما به خواندن و  
شنیدنش عادت کرده‌ایم؛ این که چگونه عده‌ای از مردم  
قهرمانانه عده‌ی دیگری را کشتند و به پیروزی رسیدند  
یا شکست خوردند. از چه تکنیک‌های نظامی‌ای  
استفاده شد، چه ژنرال‌هایی نبرد را هدایت می‌کردند.  
شکل داستان‌های زنانه جوری دیگر و موضوع آن چیز  
دیگری است. جنگ‌های «زنانه» رنگ‌ها، بوها،  
روشنایی‌ها و فضای احساسی خاص خود را دارند.  
واژگان آن منحصر به فرد است. در آن‌ها اثری از  
قهرمانان و شجاعت‌های تکرارنشده‌ی شان نیست،  
قهرمانان این داستان‌ها انسان‌هایی معمولی‌اند که به  
کاری انسانی و درعین حال غیرانسانی مشغول‌اند. و تنها  
انسان‌ها نیستند که رنج می‌کشند، این رنج شامل  
زمین، پرندگان و روستاها نیز می‌شود، خلاصه، همه‌ی  
آن‌چه با ما روی زمین زندگی می‌کند. نکته‌ی  
وحشت‌آور این است که آن‌ها بی‌صدا رنج را تحمل  
می‌کنند...

بارها از خودم پرسیدم: برای چه؟ چرا زنان، با وجود قرار گرفتن و نقش‌آفرینی در دنیایی که زمانی مطلقاً مردانه بود، از تاریخ خود دفاع نکردند؟ از عقاید و احساسات خود؟ خویش‌نشان را باور نکردند. دنیایی عظیم برابر چشمان و اذهان ما ناشناخته مانده. جنگ از دیدگاه زنان...

می‌خواهم تاریخ این جنگ را بنویسم. تاریخی زنانه.

\*\*\*

### از نخستین یادداشت‌ها...

مایه‌ی تعجب است: شغلی که این زنان داشته‌اند؛ مسئول بهداشت، تک‌تیرانداز، مسلسل‌چی، فرمانده ادوات ضد‌هوایی، مین‌روب. اما حالا زنان در مشاغلی مثل حسابداری، متصدی آزمایشگاه، راهنمای تور و معلمی فعالیت می‌کنند. عدم تطابق نقش‌های آن زمان و امروز. جوری که گویا نه درباره‌ی خود، که درباره‌ی زنان و دخترهای دیگری صحبت می‌کنند. امروز آن‌ها از خودشان هم تعجب می‌کنند. اما در نگاه من تاریخ انسانی می‌شود و زندگی عادی. گویی نورپردازی زندگی تغییر می‌کند.

در مسیرم به راویان فوق‌العاده‌ای برمی‌خورم،  
انسان‌هایی که سطور زندگی‌شان قابلیت رقابت را با  
آثار کلاسیک دارد. این که انسان این قدر خودش را هم  
از بالای آسمان و هم از پایین زمین دقیق و روشن  
ببیند، راه‌های منتهی به عرش و فرش را، از فرشتگی  
تا حیوانیت را طی کند، شگفت‌انگیز است! این خاطرات  
در حقیقت نقل پُر هیجان یا بی‌هیجان واقعی  
از بین رفته نیست، بلکه تولد دوباره‌ی گذشته است،  
وقتی زمان گذشته را تغییر می‌دهد. پیش از هر چیز  
این حاصل هنر خلاقه است. زمانی که انسان زندگی  
خود را تعریف می‌کند، در واقع آن را از نو می‌سازد.  
گاهی اوقات هنگام تعریف کردن زندگی خود را  
«تکمیل می‌کند» یا «از واقعیت فراتر می‌رود».

این جا باید بسیار هشیار بود. باید احتیاط کرد. با این حال،  
کوچک‌ترین دروغ و داستان ساختگی به تدریج از بین  
می‌رود و خودش را نابود می‌کند، چرا که ناخالصی  
قابلیت همسایگی ابدی را با چنین حقایق خالصی  
ندارد. این ویروس زنده نمی‌ماند. دما بیش از حد  
بالاست! تا جایی که من توانستم درک کنم، ساده‌ترین  
مردم صادق‌ترین آن‌هایند؛ پرستارها، آشپزها،

رخت‌شورها... به عبارت دیگر، آن‌ها کلمات را از درون‌شان بیرون می‌کشند، نه از روزنامه‌ها و کتاب‌های خوانده‌شده. نه از بیگانه. بلکه از رنج‌ها و سرگذشت‌های شخصی خویش.

احساسات و زبان افراد تحصیل کرده اغلب تحت‌تأثیر فرآوری زمان قرار می‌گیرند؛ آلوده به دانش دیگری هستند متناسب با روح و روحیه‌ی عمومی. اغلب مجبور می‌شوی راهی طولانی طی کنی و میان جمع‌های مختلف قرار بگیری تا بتوانی روایت «زنانه» نه «مردانه» ی جنگ را بشنوی؛ این که چگونه عقب‌نشینی می‌کردند، پیش‌روی می‌کردند، در کدام خط و محور جبهه... شما باید با آدم‌های بسیار زیادی دیدار کنید. باید مانند نقاشان پرتره و سواس زیادی به خرج دهید.

مدت زیادی را در خانه و آپارتمان آدم‌های غریبه می‌گذرانم، گاهی یک روز کامل مهمان‌شان می‌شوم. چای می‌نوشیم، ژاکت‌هایی را که اخیراً خریداری شده امتحان می‌کنیم، راجع به مدل مو صحبت می‌کنیم و دستور پخت غذاهای مختلف را بین خودمان ردوبدل می‌کنیم. باهم عکس نوه‌های میزبانان را به تماشا

می‌نشینیم. و در این هنگام... با گذشت زمان...  
هیچ وقت نمی‌توانی تعیین کنی پس از گذشت چه قدر  
زمان و چرا... ناگهان لحظه‌ای که این قدر منتظرش  
بودی فرا می‌رسد، زمانی که انسان از وضعیت گچی و  
فلزی و بتنی مجسمه‌ها دور و به خویشتن خویش  
نزدیک می‌شود.

به خودش می‌آید. نه جنگ را، که جوانی‌اش را به  
خاطر می‌آورد. تکه‌ای از زندگی‌اش را... این لحظه را  
باید فهمید. نباید از آن غفلت کرد. اما پس از گذشت  
یک روز بلند سرشار از کلمات و حقایق، تنها یک  
عبارت در خاطر می‌ماند؛ (چه عبارتی!) «وقتی به جبهه  
رفتم خیلی کوچک بودم، در طول جنگ رشد کردم و  
بزرگ شدم.» این عبارت را در دفتر یادداشت‌م قید  
می‌کنم، هر چند طول نوار صدایی که ضبط کردم به  
چند ده متر می‌رسد. چهار یا پنج نوار کاست...

چه چیزی به من کمک می‌کند؟ این که ما عادت  
کردیم باهم زندگی کنیم. باهم بنشینیم. دور هم جمع  
شویم. هم خوشبختی و خوشحالی، هم اشک‌ها ما را  
کنار یکدیگر جمع می‌کنند. بلدیم رنج بکشیم و از درد  
و رنج‌مان باهم سخن بگوییم. این درد و رنج زندگی

سخت و ناملایم ما را توجیه می‌کند. برای ما درد هنر است. باید اعتراف کنم، زنان با شجاعت در این مسیر گام برمی‌دارند...

\*\*\*

### چگونه از من استقبال می‌کنند و می‌پذیرندم؟

«دخترجان»، «دخترم» و «فرزندم» صدایم می‌کنند، البته اگر به نسل آنها تعلق داشتم قطعاً جور دیگری صدایم می‌کردند. مصاحبتی آرام و برابر. بدون شادی و احساسات شگفتی که برخورد جوانی و پیری ایجاد می‌کند. نکته‌ی بسیار مهم این است که آنها در آن زمان جوان بودند، و حالا در پیری آن روزها را به خاطر می‌آورند. پس از عمری زندگی، پس از حدود چهل سال، از آن دوران یاد می‌کنند. با احتیاط در دنیای‌شان را روی من می‌گشایند، با ملایمت می‌گویند «متأسفم که اون‌جا بودم... و این چیزا رو دیدم... بعد از جنگ شوهر کردم. پشت‌سر شوهرم قایم شدم. خودم قایم شدم. مادرم هم از من می‌خواست؛ سکوت کن! سکوت کن! اعتراف نکن. من دین خودم رو به وطنم ادا کردم، اما واقعاً ناراحتم از این که اون‌جا بودم، از این که این‌ها رو می‌دونم... تو هنوز دختر بچه‌ای. دلم برات

می سوزه...» اغلب شاهد اینم که آن‌ها گوشه‌ای  
می‌نشینند و به صداهای درون‌شان گوش می‌دهند. به  
ندای قلب‌شان. آن‌را با واژگان تطبیق می‌دهند. با  
گذشت سال‌های متمادی انسان درک می‌کند که این  
بود زندگی، در هر صورت حالا باید با آن کنار آمد و  
آماده‌ی رفتن شد. انسان دلش نمی‌آید و البته  
ناراحت‌کننده است که بیهوده از دنیا برود، بی‌احتیاط و  
بدون این‌که متوجه باشد. و وقتی به گذشته می‌نگرد،  
دلش می‌خواهد نه‌تنها از خودش بگوید، بلکه به راز  
زندگی نیز دست یابد. به سؤالات شخصی‌اش پاسخ  
دهد؛ چرا چنین اتفاقاتی برایش افتاد و چرا به چنین  
راهی رفت؟ او به همه‌چیز نگاهی غمگین می‌اندازد،  
نگاهی که تداعی‌کننده‌ی آخرین دیدار است... دلیلی  
برای فریب دادن و فریب خوردن وجود ندارد. او حالا  
درک می‌کند بدون فکر مرگ هیچ‌چیز در انسان رنگی  
ندارد و قابل‌روایت نیست. راز مرگ و رای همه‌چیز  
است.

جنگ پدیده‌ای درونی و بسیار خصوصی است، و  
به همان میزان زندگی انسان نامتناهی...

به یاد می‌آورم یک‌بار زن خلبانی نخواست با من دیدار کند. تلفنی به من گفت «نمی‌تونم... دوست ندارم  
خاطرات رو دوباره زنده کنم. من سه سال جنگیدم...  
سه سال خودم رو زن حس نکردم. انگار بدنم مُرده بود.  
در این مدت عادت ماهانه‌ای در کار نبود و هیچ  
احساس و میل زنانه‌ای هم نداشتم. و این در حالی بود  
که خیلی زیبا بودم... وقتی شوهر آینده‌م بهم پیشنهاد  
ازدواج داد... تو برلین، نزدیک رایشتاگ... بهم گفت  
"جنگ تموم شد، ما زنده موندیم. خیلی خوش‌شانس  
بودیم که زنده موندیم. با من ازدواج کن." من  
می‌خواستم بزخم زیر گریه، فریاد بکشم، بزخم زیر  
گوشش! یعنی چی با من ازدواج کن؟ الان؟ میون  
این همه کثافت، شوهر کنم؟ وسط دوده‌ها و اجرای  
سیاه؟... به من نگاه کن... بین من تو چه وضعیتی  
هستم! تو اول از من یه زن بساز؛ برام گل بیار، ابراز  
علاقه کن، حرفای قشنگ بزن. این قدر دلم می‌خواد یه  
کسی این کارو برام بکنه! این قدر منتظر چنین لحظاتی  
هستم! نزدیک بود بزخم زیر گوشش... واقعاً می‌خواستم  
بزخمش... یکی از لپ‌هاش حسابی سوخته و سرخ بود،  
و من دیدم؛ اون همه چی رو فهمید، روی همین

گونه‌ی سوخته‌ش اشک جاری بود... حتا خودم هم چیزی رو که بهش گفتم باور نمی‌کنم؛ "آره، زنت می‌شم."

اما نمی‌تونم این چیزا رو براتون تعریف کنم. توانش رو ندارم. برای این که تعریفشون کنم، باید یه بار دیگه تو این لحظات زندگی کنم...»

من او را درک می‌کنم. اما همین هم یک صفحه یا یک نیم‌صفحه از کتابی را که می‌نویسم تشکیل می‌دهد.

متن، متن، و باز هم متن. همه جا پُر از متن است. در آپارتمان‌ها و خانه‌های روستایی، در خیابان و قطار... من می‌شنوم... هر چه می‌گذرد بیشتر شبیه یک گوش بزرگ می‌شوم که لاله‌اش همیشه به سوی مردم باز است. من صدا را «می‌خوانم»...

\*\*\*

**انسان بزرگ‌تر از جنگ است...**

دقیقاً جایی که انسان بزرگ‌تر است، به خاطر سپرده می‌شود. در آن‌جا، انسان‌ها به دست چیزی که از تاریخ قوی‌تر است هدایت می‌شوند. باید حوزه‌ی کاری‌ام را

توسعه بدهم، به حقیقت جنگ بسنده نکنم و حقیقت  
زندگی و مرگ را تشریح کنم. پرسش داستایوسکی را  
تکرار کنم؛ چند انسان در هر انسان وجود دارد، و  
چگونه باید از این انسان درونی محافظت کرد؟ بدون  
شک شر جذاب است؛ متنوع‌تر از خیر است؛  
وسوسه‌انگیزتر است. همین‌طور عمیق‌تر. وارد دنیای  
نامتناهی جنگ می‌شوم، همه‌ی چیزهای دیگر گویی  
رنگ باخته‌اند و از عادی نیز عادی‌تر شده‌اند. دنیای  
عظیم و وحشی. اکنون تنهایی انسانی را که از آن‌جا  
بازگشته درک می‌کنم. انگار از سیاره یا دنیای دیگری  
آمده... او معرفتی دارد که دیگران آن را ندارند، کسب  
این معرفت تنها در آن‌جا ممکن است، در نزدیکی‌های  
مرگ. هنگامی که او سعی می‌کند با کلمات آن‌چه را  
دیده و زندگی کرده، انتقال دهد، فاجعه را با تمام  
وجودش حس می‌کند. زبانش بند می‌آید. او می‌خواهد  
توضیح دهد، دیگران می‌خواهند درک کنند، اما همه در  
رسیدن به هدف خویش ناتوان‌اند.  
آن‌ها همواره در فضایی متفاوت با منی که شنونده‌شان  
هستم، قرار دارند. آن‌ها را دنیایی نادیدنی در  
برمی‌گیرد. حداقل سه نفر در این گفت‌وگو شرکت

می‌کنند؛ کسی که ماجراها را تعریف می‌کند، کسی که در آن زمان و هنگام وقوع حادثه این انسان بوده، و من. هدف من پیش از هر چیز کشف حقیقت آن سال‌ها و آن روزهاست. بدون دخالت احساسات. شاید روایتی که انسان از جنگ بلافاصله پس از پایان جنگ ارائه می‌کند، با گذشت دهه‌ها دچار تغییر و دگرگونی شود، چرا که او تمام زندگی‌اش را به خاطراتش اضافه می‌کند، همه‌ی وجودش را. این که در تمامی این سال‌ها چگونه زندگی کرد، چه خواند، چه دید، با چه کسانی معاشرت کرد. با او تنها صحبت می‌کنم، گاهی کس دیگری هم حضور دارد. مهم است چه کسی؟ خانواده؟ دوستان؟ کدام دوستان؟ دوستان جبهه و هم‌رزم با سایر دوستان متفاوت‌اند.

مدارک موجوداتی زنده‌اند، آن‌ها همراه ما تغییر می‌کنند، دگرگون می‌شوند. همواره با بررسی آن‌ها چیزی دستگیرم می‌شود. مهم زمان حاضر است، همین لحظه. ما (اغلب) در کتاب‌ها دنبال چیزای آشنا، کوچک و انسانی می‌گردیم، این چیزا در حقیقت برای ما جالب و نزدیک‌اند. اما چیزی که بیش از همه دلم می‌خواست، به عنوان مثال، از زندگی یونانیان باستان...

و تاریخ اسپارت‌ها بدانم... می‌خواستم بخوانم و بدانم  
مردم آن زمان در خانه چگونه و درباره‌ی چه چیزایی  
صحبت می‌کردند. چگونه به جنگ می‌رفتند. در آخرین  
روز و آخرین شب، پیش از جدایی از محبوب‌شان، چه  
کلماتی میان آن‌ها ردوبدل می‌شد. چگونه جنگجویان  
را بدرقه می‌کردند. چگونه انتظار بازگشت‌شان را  
می‌کشیدند... منظورم قهرمانان و سپهسالاران نیست،  
سربازان عادی را می‌گویم...

تاریخی که از طریق روایت شاهد و ناظری نامرئی  
ثبت و ضبط شده باشد. بله این همان چیزی است که  
من را جلب و جذب می‌کند، همان چیزی که  
می‌خواهم از آن اثری ادبی بسازم. اما راویان تنها  
شاهدان نیستند، شاهدان درصد کمی را تشکیل  
می‌دهند، اکثر آن‌ها بازیگران و خالقان حوادث  
عظیم‌اند. امکان نزدیکی بی‌واسطه با حقیقت وجود  
ندارد. همواره احساسات ما فاصله‌ی میان ما و حقیقت  
را پُر می‌کنند. این را که با روایت‌های مختلف سروکار  
دارم، می‌فهمم. هر کس روایتی دارد، و از کثرت،  
برخوردها و اشتراک‌های این روایت‌هاست که شاکله‌ی  
زمانه تجسم می‌یابد. اما دلم نمی‌خواهد درباره‌ی کتابم

بگویند: قهرمانان کتاب واقعی هستند، فقط همین. این تاریخ است دیگر. همه‌اش تاریخ است.

درباره‌ی جنگ نمی‌نویسم، بلکه درباره‌ی انسان جنگ می‌نویسم. تاریخ جنگ را توصیف نمی‌کنم، بلکه تاریخ احساسات را روایت می‌کنم. من مورخ روح‌ها و قلب‌ها هستم. از یک سو انسان مشخصی را، که در زمانی معین می‌زیسته و در حوادث مشخصی شرکت کرده، بررسی می‌کنم و از سوی دیگر لازم است در درون او انسان ابدی را کشف و مشاهده کنم. ابدیت. چیزی که همواره در انسان وجود دارد.

به من می‌گویند: خب، خاطرات نه تاریخ است، نه ادبیات. خاطرات، زندگی کثیفی است که دست هنرمند آن را پاک نکرده. ماده‌ی خام است. هر روز مملو از آن است. این آجرها همه‌جا پیدا می‌شوند. اما آجرها که معبد نیستند؟! اما برای من همه‌چیز شکل دیگری دارد... دقیقاً در همان جا، در مصاحبت گرم انسانی، در انعکاس زنده‌ی گذشته، شادی‌ای بدوی نهفته است و تراژدی اجتناب‌ناپذیر زندگی آشکار. هرچو مرج و هیجان زندگی. انحصار به فرد و فهم‌ناپذیر بودن آن.

این عناصر که هنوز در معرض فرآوری و تغییر قرار نگرفته‌اند، نسخه‌ی اصل هستند.

من از احساسات ما معبد می‌سازم... از آرزوها و ناامیدی‌ها. از رؤیاهای ما.

\*\*\*

یک بار دیگر تکرار می‌کنم... برای من نه خود حادثه، که احساسات برآمده از حادثه جالب است. به عبارت دیگر روح حادثه. برای من احساسات یعنی واقعیت.

و تاریخ؟ تاریخ در خیابان جریان دارد، در توده‌ی مردم... باور دارم که در هر کدام از ما قطعه‌ای از تاریخ موجود است. در یکی نیم‌صفحه، در دیگری دو یا سه صفحه. ما باهم، کتاب زمان را می‌نویسیم. هر انسان حقیقت خود را فریاد می‌زند، و باید تمام این صداها را شنید، در این «همه» حل و به «همه» تبدیل شد. و در عین حال، خود نیز بود. نباید من درونی را گم کرد. باید سخن خیابان و ادبیات را به یکدیگر متصل کرد. مسئله‌ی دیگری که کار را کمی سخت می‌کند این است که ما به زبان امروزی درباره‌ی گذشته حرف

می‌زنیم. چگونه می‌توان با این کلمات احساسات آن  
روزها را منتقل کرد؟

\*\*\*

سر صبح تماسی تلفنی دارم؛ «من و شما همدیگره رو  
نمی‌شناسیم... اما من از کریمه اومدم، از ایستگاه  
راه‌آهن با شما تماس می‌گیرم. خیلی دور از ایستگاه  
زندگی می‌کنید؟ می‌خوام براتون از جنگم بگم...»

من و دخترم تصمیم گرفته بودیم به پارک برویم،  
چرخ‌وفلک‌سواری کنیم. چگونه می‌توانم به یک انسان  
شش‌ساله توضیح دهم که مشغول چه کاری هستیم.  
دخترم همین چند وقت پیش از من پرسید «جنگ  
چیّه؟» چه‌طور جواب بدهم... من می‌خواهم او را با  
قلبی نوازشگر و مهربان وارد این دنیا کنم، به او یاد  
می‌دهم، اگر به شاخه‌گلی نیازی نداری، نباید آن را از  
ساقه جدا کنی. نباید کفش‌دوزک را له کنی و بال‌های  
سنبجاقک را بکنی. اما چگونه جنگ را برای این بچه  
توضیح بدهم؟ مرگ را وصف کنم؟ به این سؤال جواب  
بدهم: چرا در آن‌جا آدم می‌کشند؟ چرا یکی از  
پدربزرگ‌های من را کشتند؟ همچنین چرا یازده نفر از  
بستگان نزدیک ما را کشتند؟ میان آن‌ها دو دختر

کوچک نیز بود که حتا عکس‌شان هم باقی نمانده.  
همه در آتش سوختند، هم خانه، هم اهل خانه. فقط  
نام‌ها باقی ماندند. پس از جنگ پدر و مادرم به نحوی  
همه‌ی این مسائل را به من توضیح دادند، اما حالا من  
نمی‌توانم آن را برای فرزندم بازگو کنم. حتا نمی‌توانم  
کلمه‌ای پیدا کنم. به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهد درک کند این  
انسان‌ها کجا رفته‌اند، مخصوصاً مرگ دو دختر بچه  
تعجبش را برمی‌انگیزاند. سؤالی به وجود می‌آید؛ چرا  
آن‌ها؟ آن‌ها که کوچک بودند، آن‌ها که تیراندازی  
نکردند...

آیا باید کتابی جنگی نوشت که پس از خواندنش از  
جنگ متنفر شوند؟ حتا فکر کردن به آن هم  
منزجرکننده است، بی‌عقلی است. چنین کتابی حتا حال  
ژنرال‌ها را هم به‌هم می‌زند...

دوستان مرد من (خلاف دوستان زنم) از چنین منطق  
«زنانه» ای شگفت‌زده می‌شوند. و من باز هم دلیلی  
«مردانه» می‌شنوم؛ «تو جنگ را تجربه نکردی.» شاید  
هم بهتر که این تجربه را نداشتم؛ هیجان و فوران  
نفرت برایم ناشناخته است، بینش من معمولی و  
«غیرنظامی» است...

در علم چشم پزشکی مفهومی به نام «نسبت دیافراگم» وجود دارد که در حقیقت بیانگر قابلیت عدسی چشم در ثبت بهتر یا بدتر تصویر است. با اشاره به این موضوع می‌توان گفت آن‌چه از جنگ در ذهن و یاد زنان به‌جا مانده، به لحاظ میزان احساسات و درد، بیشترین فاصله را نسبت به دیافراگم دارد. حتا اضافه می‌کنم، جنگ زنانه بسیار ترسناک‌تر از تصور مردانه‌ی آن است. مردها پشت سر تاریخ پنهان می‌شوند، در پس حقایق جنگ سراسر وجودشان را می‌گیرد، آن‌ها به جنگ به‌مثابه کُنش و تقابل ایده‌ها و منافع مختلف نگاه می‌کنند، اما زنان از احساسات برمی‌آیند. آن‌ها قابلیت دیدن آن‌چه را بر مردان پوشیده است، دارند. این دنیای دیگری است، با رنگ‌وبوی متفاوت؛ «به ما کوله‌پشتی دادن، ما از اون برای خودمون دامن دوختیم»، «با پیرهن زنانه به حوزه‌ی اعزام وارد می‌شدن و از دری دیگه درحالی که شلوار و تونیک تن‌شون بود، خارج می‌شدن، موهاشون رو کوتاه می‌کردن، روی سرشون فقط یه کاکل می‌موند...»، «آلمانی‌ها کل روستا رو تیربارون کردن و رفتن... ما وارد اون جا شدیم؛ روی ماسه‌ی زرد پُر از جای پا بود،

روش یک لنگه پوتین بچگانه افتاده بود.» بارها بعضی از اظهارنظرها (به خصوص نویسندگان مرد) من را ناراحت می کرد؛ «زن‌ها از خودشون درمی‌آرن، داستان سرهم می‌کنن.» آیا می‌شود چنین چیزی را از خود درآورد؟ از کجا می‌توان کپی‌برداری کرد؟ اگر از کسی یا جایی بتوان کپی‌برداری کرد، آن زندگی است، فقط زندگی است که چنین تخیلی دارد.

این مهم نبود که زنان از چه سخن می‌گویند، در صحبت‌شان همواره این ایده وجود دارد؛ جنگ پیش از هر چیزی کشتار است، پس از آن کار و فعالیت طاقت‌فرسا، و پس از آن هم زندگی معمولی است؛ ترانه می‌خواندند، عاشق می‌شدند، موهای‌شان را فر می‌دادند...

اما در مرکز همه‌ی این خاطرات این حس وجود دارد: غیرقابل‌تحمل است مُردن، هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد بمیرد. غیرقابل‌تحمل‌تر از آن کشتن انسان‌هاست، زیرا زن زندگی می‌بخشد. مدت زیادی انسان جدیدی را در بطنش حمل می‌کند، از او مراقبت می‌کند و به دنیایش می‌آورد. من فهمیدم که کشتن برای زنان دشوارتر است.

مردها... آنها با کراهِت زنان را به دنیای خود، یا به عبارت دیگر، به قلمرو خود راه می‌دهند...

در کارخانه‌ی تراکتورسازی مینسک دنبال زنی می‌گشتم. او در زمان جنگ تک‌تیرانداز بود.

تک‌تیراندازی بسیار مشهور. در روزنامه‌های جنگی مقالات فراوانی درباره‌اش نوشته بودند. شماره‌تلفن منزلش را از دوستانش که اهل مسکو بودند، گرفتم.

شماره‌تلفن قدیمی بود. من هم فقط نام فامیلی قبل از ازدواجش را داشتم. بنابراین به کارخانه‌ای رفتم که در آن کار می‌کرد. در بخش کارگزینی، مدیر کارخانه و رئیس بخش کارگزینی که هر دو مرد بودند، به من گفتند «مگه مرد کمه؟ چرا شما دنبال قصه‌ها و رؤیاهای زنانه می‌گردید...»

وارد یک خانه شدم... زن و شوهر هر دو در جنگ حضور داشتند. در جبهه همدیگر را دیدند و همان جا باهم ازدواج کردند؛ «عروسی رو تو سنگر برگزار کردیم، قبل عملیات. لباس سفید عروسی رو هم از چتر آلمانی‌ها برای خودم دوختم.» شوهر مسلسل‌چی بود و زن هم بی‌سیم‌چی. شوهر فوراً همسرش را به آشپزخانه فرستاد؛ «یه چیزی برای ما آماده کن.» هم آب جوش

بود، هم ساندویچ‌ها آماده بودند، همین که زن کنار ما نشست، شوهرش فوراً او را بلند کرد؛ «توت‌فرنگی کو؟ شیرینی‌هامون کجاست؟» فقط بعد از اصرارهای من، با کراهت کوتاه آمد، جای خودش را به همسرش داد و گفت «اون طوری که بهت یاد دادم توضیح بده. بدون اشک و خُرده‌ریزهای زنانه: دلت می‌خواست خوشگل باشی، وقتی موهات رو تراشیدن، گریه کردی.» کمی بعد همسرش خیلی آهسته به من گفت «تمام دیشب

داشت کتاب تاریخ جنگ بزرگ میهنی<sup>۲</sup> رو ورق می‌زد. به خاطر من می‌ترسید. الان هم نگران اینه که اون چه رو که نباید به خاطر بیارم. و اون جووری که نباید، تعریف کنم.»

این اتفاق‌ها بارها و در خانه‌های مختلف تکرار شد. بله، قبول دارم، آن‌ها زیاد گریه می‌کنند. فریاد می‌زنند. پس از این که مرا بدرقه می‌کنند، قرص قلب‌شان را می‌خورند. اورژانس خبر می‌کنند. اما با همه‌ی این‌ها باز هم از من می‌خواهند؛ «تو بیا. حتماً بیا. ما سال‌های سال ساکت بودیم. چهل سال سکوت کردیم...»

درک می‌کنم که نباید ناله و فریاد را تحلیل کرد، در غیر این صورت، دیگر مهم ناله و فریاد نخواهد بود، بلکه تحلیل است که خودنمایی خواهد کرد. آن‌گاه به جای زندگی تنها ادبیات باقی می‌ماند. ماده‌ی خام جوری است که دمای آن همواره در نوسان است. انسان بیش از هر چیز در جنگ و شاید در عشق، خودش را نشان می‌دهد و رازش را فاش می‌کند. تا عمیق‌ترین اعماق و تا لایه‌های زیرپوستی. همه‌ی ایده‌ها در برابر چهره‌ی مرگ رنگ می‌بازند و آن‌جاست که ابدیتی غیرقابل درک زاده می‌شود. بارها متنی که برای خواندن و نظر دادن برای دیگران ارسال می‌کردم، با یادداشت‌هایی نظیر این بازمی‌گشت «لازم نیست این قدر وارد جزئیات بشوی... از پیروزی بزرگ ما بنویس...» اما این «جزئیات» برای من از هر چیزی مهم‌تر بودند و تداعی‌کننده‌ی گرما و شفافیت زندگی؛ کاکلی که به جای موهای بافته‌شده روی سر زنان باقی مانده بود، کاسه‌های شیربرنج و سوپ داغ که کسی نبود آن‌ها را بخورد، بعد هر عملیات از صد نفر تنها هفت نفر باقی می‌ماندند؛ یا راجع به این که چگونه پس از جنگ نمی‌توانستند به بازار بروند و ویتترین‌های

سرخ‌رنگ قصابی‌ها را تماشا کنند... حتا به پارچه‌ی  
چیت سرخ‌رنگ هم نمی‌توانستند نگاه کنند... «آه، عزیز  
من، چهل سال گذشته، اما تو خونهِی من نمی‌تونی  
هیچ چیز سرخ‌رنگ پیدا کنی. من بعد جنگ از رنگ  
قرمز نفرت پیدا کردم!»

\*\*\*

به درد گوش می‌دهم... دردِ مدرکی است که بر گذشت  
زندگی دلالت می‌کند. دلیل و مدرک دیگری وجود  
ندارد، مستندات دیگر را باور ندارم. واژگان، بارها و بارها  
ما را از حقیقت دور کردند.

به‌نظرم رنج و درد عالی‌ترین شکل اطلاعات‌اند،  
اطلاعاتی که با آن راز ارتباطی مستقیم دارد. با راز  
زندگی. تمام ادبیات روسی به این موضوع اختصاص  
دارد؛ از رنج بیش از عشق سخن گفته شده است.  
برای من هم بیشتر از رنج صحبت می‌کنند...

\*\*\*

آن‌ها که هستند؟ روس‌اند یا شهروند شوروی‌اند؟ نه،  
آن‌ها شهروند شوروی بودند؛ هم روس، هم بلاروس،  
هم اُکراینی، هم تاجیک...

در هر صورت این او بود که حضور داشت، شهروند شوروی. به نظر من چنین آدم‌هایی دیگر نخواهند آمد، آن‌ها خودشان این را می‌فهمند. حتماً ما که فرزندان‌شان محسوب می‌شویم با آن‌ها متفاوت‌ایم. بهتر است سکوت کنیم راجع به نوه‌ها...

اما من دوست‌شان دارم. مجذوب آن‌ها هستم. آن‌ها استالین و گولاگ داشتند اما نباید فراموش کرد که پیروزی در جنگ جهانی دوم نیز مال آن‌ها بود. آن‌ها نیز این مسئله را می‌دانند.

اخيراً نامه‌ای دریافت کردم:

«دخترم من را خیلی دوست دارد. من قهرمانش هستم. اگر او کتاب شما را بخواند کاملاً ناامید می‌شود.

کثافت، شپش‌ها، خون‌ریزی‌های بی‌انتهایا، همه‌ی این‌ها حقیقت است. من این را انکار نمی‌کنم. مگر چنین خاطراتی می‌توانند احساسات متعالی و نجیبی بسازند؟

خواننده را آماده‌ی قهرمانی و جان‌فشانی کنند... یک‌بار دیگر متقاعد شدم که حافظه‌ی ما، ابداً ابزار ایده‌آلی

نیست. نه تنها خودمختار و بد‌آداست، بلکه همانند

سگ، قلاده‌ی زمان را به گردن دارد. آن‌ها عاشق

چیزی هستند که بر ایشان گذشته، چون این فقط  
جنگ نبوده، بلکه جوانی‌شان نیز بوده است.»

\*\*\*

به آن‌ها، چه وقتی که حرف می‌زنند و چه وقتی که  
ساکت‌اند، گوش می‌دهم...

همه چیز آن‌ها، هم کلمات، هم سکوت‌شان برای من  
متن است.

«این را برای خودت گفتم، نه برای چاپ... آن‌هایی که  
مُسن‌تر بودند... با حالتی متفکر در قطار می‌نشستند...

غمگین بودند. یادم می‌آید یک‌بار نیمه‌های شب، وقتی

همه خوابیدند، سرگردی درباره‌ی استالین با من

صحبت کرد. او کلی مشروب خورد و با شجاعت

اعتراف کرد که ده سال است پدرش بدون حق

نامه‌نگاری در اردوگاه کار اجباری به سر می‌برد. معلوم

نیست زنده است یا نه. سرگرد کلمات وحشتناکی به

زبان آورد؛ "من می‌خواهم از میهنم دفاع کنم، اما

نمی‌خواهم از این خائن به انقلاب، از استالین دفاع

کنم." من هیچ‌وقت چنین چیزی شنیده بودم...

ترسیدم... خوشبختانه صبح دیگر پیدایش نبود. یحتمل،  
پیاده شده بود...

به کسی چیزی نگو... رازم رو بهت می‌گم... من با  
آکسانا دوست بودم، اهل اُکراین بود. برای اولین بار از  
زبون آکسانا درباره‌ی قحطی وحشتناک اُکراین شنیدم.  
طاعون و گرسنگی بیداد می‌کرد. نصف جمعیت  
روستاشون مُردن. پدر و مادرش همراه همه‌ی برادرای  
کوچیک‌ترش تلف شدن، خودش چون شب‌ها دزدکی  
می‌رفت اصطبل تعاونی روستایی و تاپاله‌ی اسب  
می‌خورد، تونست زنده بمونه. هیچ‌کس نمی‌تونست این  
چیزا رو بخوره، ولی اون می‌خورد، گرمش از گلو پایین  
نمی‌ره، ولی سردش رو می‌شه خورد. اگه کاملاً یخ بزنه  
که نورعلی نوره. اون وقت فقط بوی گاه می‌ده. بهش  
می‌گفتم "آکسانا، رفیقُ استالین می‌جنگه... دشمنارو  
نابود می‌کنه، اما تعدادشون زیاده." اما اون می‌گفت  
"نه، تو احمقی، نمی‌فهمی. پدرم معلم تاریخ بود، بهم  
می‌گفت "زمانی خواهد اومد که رفیقُ استالین به خاطر  
جنایاتش باید حساب پس بده... می‌خواستم برم و به  
کمیسر همه‌چی رو بگم... یه وقت دیدی شاید آکسانا  
هم دشمن ملت باشه؟ یا این که جاسوس؟ دو روز بعد

آکسانا در عملیات کشته شد... هیچ کدوم از بستگانش  
زنده نبودن، نمی شد جسدش رو واسه دفن برای کسی  
فرستاد...»

مردم خیلی به ندرت و با احتیاط به این موضوع ورود می کنند. همیشه احساس پریشانی دارند. آن ها تا به امروز نه تنها با ترس و هیپنوتیزم استالین، که انگار به واسطه‌ی ایمان گذشته‌شان نیز زمین گیر شده‌اند. اگر من مستقیماً از آن ها سوآلی در این باره بپرسم، می گویند «شاید نوه‌های مان همه‌ی حقیقت را بفهمند.»

پس خودشان کی به حرف خواهند آمد؟ پس از گذشت ده یا بیست سال؟! برای این منظور باید از بسیاری علایق‌شان دست بکشند...

\*\*\*

### **دست‌نوشته‌هایم مدت‌هاست روی میزند...**

دو سال است که من از مراکز نشر جواب منفی می شنوم. مجلات سکوت کرده‌اند. اثر من همه جا به دلیل مشابهی محکوم و رد می شود. جنگ در آن چهره‌ای بسیار وحشتناک دارد... از ناتورالیسمی پُررنگ رنج می برد. نقش برجسته و هدایت کننده‌ی حزب کمونیست در آن دیده نمی شود... خلاصه این که، آن

جنگ موردنظر نیست... مگر آن جنگ چگونه است؟ با ژنرال‌ها و فرماندهان باتدبیر و کاربلد؟ بدون خون‌ریزی و کتافات؟ با قهرمانان و جان‌فشانی‌ها. اما من از کودکی به خاطر می‌آورم: وقتی با مادربزرگم در مزرعه‌ی بزرگی راه می‌رفتیم، او تعریف می‌کرد «بعد از جنگ مدت زیادی تو این مزرعه چیزی به عمل نمی‌اومد. آلمانی‌ها عقب‌نشینی کردن... تو این میدون با ارتش ما درگیر شدن، دو روز این درگیری‌ها ادامه پیدا کرد... مزرعه پر از اجساد کشته‌ها بود، هم آلمانی‌ها و هم سربازای ما. بعد از بارون انگار همه‌ی کشته‌ها گریه کرده بودن. یک ماه طول کشید تا مردم روستای ما همه‌شون رو دفن کنن...»

### **چه‌طور می‌توانم آن مزرعه را فراموش کنم؟**

من فقط یادداشت نمی‌کنم... بلکه تلاشم این است تا آن‌جایی که رنج از انسان کوچک انسان بزرگ می‌سازد، در همان لحظه، روح انسانی را بررسی کنم. این انسان برای من پرولتاریای لال و بی‌سایه نیست، من روح او را کشف کردم. به صدای او گوش می‌دهم. به متن او. خب، اختلاف من با حکومت در چه چیزی خلاصه می‌شود؟ من درک کردم که ایدئولوژی بزرگ

به انسان کوچک نیاز دارد، انسان کوچکی که نباید بزرگ شود. انسان بزرگ برای ایدئولوژی اضافی است و کار کردن با او راحت نیست. دردسرساز است. اما من دنبال همین می‌گردم... پی انسان کوچک بزرگ هستم. انسانی که تحقیر شده، شخصیتش لگدمال شده، مورداهانت قرار گرفته اما با گذر از اردوگاه‌ها و جنایات استالینی سرانجام پیروز شد. او معجزه آفرید. هیچ‌کس نمی‌تواند این پیروزی را از او بگیرد...

۱۷ سال بعد

سال‌های ۲۰۰۲ - ۲۰۰۴

**دفتر یادداشت قدیمی‌ام را مطالعه می‌کنم**

سعی می‌کنم «خود آن زمانم» را به یاد بیاورم، کسی که این یادداشت‌ها را نوشت. آن انسان دیگر نیست، حتا کشوری که در آن زندگی می‌کردیم، دیگر وجود خارجی ندارد. و این همان کشوری است که در حدفاصل سال‌های چهل و یک تا چهل و پنج از آن دفاع می‌کردند و به نام و افتخار آن کشته می‌شدند. اما اکنون پشت پنجره‌ها همه چیز تغییر کرده؛ هزاره‌ی جدید، جنگ‌های جدید، ایده‌ها و ایدئولوژی‌های جدید،

سلاح‌های جدید، و درحالی‌که انتظارش را نداشتیم، شاهد تولد انسان روس تغییر یافته و متفاوتی (انسان روسی شوروی) هستیم.

تغییرات ساختاری و اصلاحات گورباچف آغاز شد... کتابم به چاپ رسید، تیراژش باورنکردنی بود، دو میلیون نسخه. دورانی بود که اتفاق‌های تکان‌دهنده‌ی بسیاری رخ داد، ما دوباره با شدت و وحدت به سمتی تاختیم. دوباره با عجله به سوی آینده شتافتیم. هنوز نمی‌دانستیم (یا فراموش کردیم)، که انقلاب همواره خیال و وهم است، خصوصاً در تاریخ ما. در آن زمان من روزانه ده‌ها نامه دریافت می‌کردم؛ زونکن‌هایم کاملاً پُر شده بودند. مردم می‌خواستند حرف بزنند... حرف‌های خود را کامل کنند... این انسان، هم آزادتر و هم بی‌محاباتر شده بود. من شک نداشتیم، محکومم به آن که کتاب‌هایم را همواره کامل کنم. نه این که فراتر از حد لازم بنویسم، نه، که تکمیل کنم. نقطه می‌گذاری و در همان آن، این نقطه تبدیل به چند نقطه می‌شود...

\*\*\*

من فکر می‌کنم اگر امروز کار نوشتن این کتاب را آغاز می‌کردم سؤال‌های دیگری می‌پرسیدم و جواب‌های دیگری می‌شنیدم. مدارکی که با آنها سروکار دارم شاهدان زنده‌اند. آنها لال نمی‌شوند. آنها با ما حرکت می‌کنند. امروز بیشتر درباره‌ی چه می‌پرسیدم؟ می‌خواستم چه چیزی را اضافه کنم؟ برای من نه تنها انسان زمان و ایده، که... دنبال واژه‌ی مناسب می‌گردم... انسان بیولوژیک شاید جالب می‌بود. در این صورت سعی می‌کردم به طبیعت انسان، به تاریکی، و ناخودآگاه او عمیق‌تر نگاه کنم.

من حتماً در این مورد می‌نوشتم که چگونه با یک زن، که در زمان جنگ پارتیزان بود، ملاقات کردم... زن چاق ولی هنوز زیبایی بود. برایم تعریف کرد که چگونه گروه آنها (او فرمانده بود و دو دختر نوجوان همراهی‌اش می‌کردند) برای شناسایی به مواضع دشمن زدند و به طور اتفاقی چهار آلمانی را به اسارت خود درآوردند. مدت زیادی با آنها آواره‌ی جنگل بودند. نزدیک غروب روز سوم آنها را محاصره کردند. واضح است که با اسیران نمی‌توانند از محاصره نجات پیدا کنند، تنها راه کشتن‌شان است. دخترهای نوجوان

نمی‌توانند آدم بکشند؛ آن‌ها سه روز است که باهم در جنگل راه می‌روند، وقتی شما سه روز کنار یک انسان هستی، حتا اگر غریبه باشد، در هر صورت به او عادت می‌کنی. او به تو نزدیک می‌شود، دیگر می‌دانی چه جور غذا می‌خورد، چگونه می‌خوابد، چه چشما و دستایی دارد. نه، دخترهای نوجوان از پس این کار بر نمی‌آیند. او این را می‌فهمد. پس خودش باید آن‌ها را بکشد. به یاد می‌آورد چگونه آن‌ها را کشت. مجبور شد همه‌شان را فریب دهد. با یکی از آلمانی‌ها مثلاً برای آب آوردن دور شد و او را از پشت با تیر زد. تیر به پس گردنش خورد. دومی را پشت شاخه‌های انبوه خشک برد... آرامش او هنگام تعریف کردن چنین ماجرای تکانم داد.

آن‌هایی که در جنگ حضور داشتند می‌گویند یک شهروند عادی در عرض سه روز به یک نظامی تبدیل می‌شود. چرا تنها سه روز برای نظامی شدن کافی است؟ یا این هم فقط یک افسانه است؟ احتمالاً افسانه است. انسان در جنگ بسیار ناآشنا تر و نامفهوم‌تر است. من در همه‌ی نامه‌ها می‌خواندم «من نتوانستم آن موقع همه‌چیز را برای‌تان بازگو کنم، چرا که زمانه‌ی

دیگری بود. ما عادت کردیم خیلی وقت‌ها سکوت کنیم»، «من به شما اعتماد کامل نداشتم. تا همین چندی پیش، از گفتن این مسئله خجالت می‌کشیدم...»، «از نظر دکتر خبر دارم؛ بیماری وحشتناکی دارم... می‌خواهم تمام حقیقت را برای‌تان تعریف کنم...»

اخيراً چنین نامه‌ای دریافت کردم؛ «برای ما پابه‌سن گذاشته‌ها زندگی کردن دشوار است... اما ناراحتی و مشکل ما بابت حقوق اندک و تحقیرآمیز بازنشستگی نیست. چیزی که روح ما را خراش می‌دهد این است که ما از گذشته‌ای بزرگ به حالی بسیار کوچک تبعید شده‌ایم. هیچ‌کس از ما برای سخنرانی در مدارس و موزه‌ها دعوت نمی‌کند، هیچ‌کس دیگر به ما احتیاجی ندارد. ما دیگر وجود نداریم، درحالی‌که هنوز زنده‌ایم. زندگی کردن در این لحظات و این دوره دشوار است...»

من مثل گذشته دوست‌شان دارم. دورانی را که در آن زندگی می‌کردند نه، اما خودشان را دوست دارم.



## همه چیز می تواند به ادبیات تبدیل شود...

در آرشیوهایم بیش از هر چیز دفتر یادداشتهم برایم جالب بود، دفتری که در آن قسمت های حذف شده به دست اداره ی سانسور را یادداشت می کردم. و همچنین شرح گفت و گویم با سانسورچی را. در این دفتر صفحاتی را هم که خودم از کتاب هایم حذف می کردم جا می دادم. خود سانسوری ام را. و همچنین توضیحاتم بابت این که چرا مطلب مورد نظر را حذف کردم. خیلی از این موارد به متن کتاب بازگشتند، اما می خواهم این چند صفحه را به شکل مجزا بیاورم. این ها را دیگر می توان سند و مدرک نامید. راه من...

از آن چه سیستم سانسور حذف کرد:

«من نیمه های شب بیدار شدم... انگار یکی... خب...

کنارم گریه می کرد... من در جبهه هستم... ما

عقب نشینی کردیم... در اطراف اسمالنسک، زنی برای

من لباس خودش رو آورد، لباسم رو عوض کردم. تنها

راه رفتم... تنها، بین مردها... قبلش شلوار پام بود، حالا

یک لباس زنانه ی تابستونه تنم کرده بودم. تو همین

هیروویر چیزم شروع شد... عادت ماهانه... قبلاً به

خاطر نگرانی شروع می شد، وقتی خیلی هیجان زده یا

دلخور می‌شدم. حالا این جا چی می‌تونستی پیدا کنی؟  
زیر بوته‌ها، توی خندق، توی جنگل روی کُنده‌ها  
می‌خوابیدیم. اون قدر زیاد بودیم که تو جنگل جا  
نمی‌شدیم. ما گم شده بودیم، فریب خورده بودیم و  
دیگه هیچ کس رو باور نداشتیم... هواپیماهامون کجان؟  
تانک‌هامون کجا بودن؟ هر آن‌چه پرواز می‌کرد،  
می‌خزید و بمبارون می‌کرد، مال آلمانی‌ها بود.»  
«من تو چنین وضعیتی اسیر شدم... یک روز قبل از  
اسارت هر دو پام شکست... دراز کشیده بودم و مجبور  
شدم ادرار کنم... نمی‌دونم از کجا نیرو گیر آوردم تا  
شب از جام بیرون خزیدم، دراز کش خودم رو به پارتیزانا  
رسوندم...»

دلهم هم واسه‌ی کسایی می‌سوزه که کتاب رو خواهند  
خوند، و هم واسه‌ی کسایی که نخواهند خوند...»  
«من شب نگهبان بودم... وارد چادر زخمی‌هایی شدم  
که وضع‌شون وخیم بود. یه سروان روی تخت دراز  
کشیده بود... دکترها قبل از نگهبانی به من هشدار داده  
بودن که اون امشب می‌میره... نمی‌تونه تا صبح زنده  
بمونه... ازش پرسیدم "خُب، چه‌طوری؟ چه کمکی از  
دستم برمی‌آد برات انجام بدم؟" هیچ‌وقت فراموش

نمی‌کنم... یکم‌هو لبخند زد، چه لبخند روشنی صورت  
خسته‌ش رو پوشوند؛ "پیرهنت رو باز کن... من خیلی  
وقته زنم رو ندیده‌م..." خجالت کشیدم، یه چیزی  
براش سرهم کردم. رفتم و بعد از یک ساعت برگشتم.  
مُرده بود. درحالی‌که همون لبخند روی صورتش مونده  
بود...»

«در نزدیکی کرچ... زیر بمبارون شدید، ما توی قایق در  
حال حرکت بودیم. دماغه‌ی قایق آتش گرفت... آتش  
روی عرشه خزید... به همین خاطر بویه‌ها منفجر  
شدن... انفجار وحشتناکی بود! انفجار اون قدر قوی بود  
که قایق به پهلوئی راست خم شد و داشت غرق  
می‌شد. تا ساحل فاصله‌ی زیادی نمونده بود،  
می‌دونستیم ساحل یه جایی همین نزدیکی‌هاست،  
سربازا ریختن توی آب. از ساحل صدای انفجار مین‌ها  
می‌اومد... فریادها، ناله‌ها، فحش‌ها... من شنام خوب  
بود، دلم می‌خواست حداقل یکی رو نجات بدم... یه  
مجروح رو... این‌جا آب بود، زمین که نبود، آدم فوراً  
غرق می‌شد. احساس کردم یکی نزدیک من هی می‌ره  
توی آب، هی خودش رو می‌کشه بیرون. از فرصت  
استفاده کردم و تو یه لحظه گرفتمش... به‌نظر یه بدن

سرد و لغزنده بود... فکر کردم یه سرباز مجروحه که لباسش تو انفجار سوخته. به خاطر این که خودم هم لخت بودم... فقط لباس زیرم تنم بود... خیلی تاریک بود. چشمام دراومده بود، ولی چیزی نمی دیدم. اطرافم پر از سروصدا و فحش بود. به زحمت خودم و اون رو به ساحل رسوندم... دقیقاً تو همین لحظه یه منور تو آسمون درخشید، و تو نورش دیدم که من یه ماهی مجروح رو با خودم به ساحل کشیدم. ماهی خیلی بزرگی بود، تقریباً به اندازه‌ی یه آدم. فکر کنم ماهی بلوگ بود... داشت جون می داد... کنار ماهی ولو شدم و تا جایی که تونستم فحش آبدار دادم. از ناراحتی زدم زیر گریه... البته دلیل دیگه‌ی گریه، رنج و دردی بود که بقیه تحمل می کردن...»

«از محاصره نجات پیدا کردیم... به هر طرفی نگاه می کردیم، پر از آلمانی‌ها بود. تصمیم گرفتیم؛ صبح برای عبور به شون حمله می کنیم. در هر صورت کشته می شدیم. این طوری بهتر بود، حداقل سربلند می مردیم؛ تو درگیری. سه تا دختر بین ما بودن. اونا شبا می رفتن پهلوی هر کس که می تونست... البته خیلی‌ها نمی تونستن. می فهمید دیگه، اعصاب و این‌ها. هر

کدوم شون آماده‌ی مرگ می‌شدن... صبح تنها عده‌ی کمی تونستن فرار کنن... خیلی کم... خب، هفت نفر، درحالی که تعداد کل ما پنجاه نفر بود. آلمانی‌ها با مسلسل می‌زدن مون... من از اون سه تا دختر همیشه به نیکی یاد می‌کنم. صبح هیچ کدوم شون رو بین زنده‌ها ندیدم... بعدها هم هرگز ندیدم شون...»

### از گفت‌وگو با سانسورچی‌ها

«بعد از خوندن این نوع کتاب‌ها کی می‌ره جنگ؟ شما زن رو با ناتورالیسم ابتدایی خودتون تحقیر می‌کنید. زنی که قهرمان بوده. اون رو کم‌ارزش جلوه می‌دید. تا سطح یه زن عادی پایین می‌آریدش. درحالی که ما این زنان رو مقدس می‌دونیم.»

«قهرمانی ما عقیمه، نه فیزیولوژی رو به رسمیت می‌شناسه، نه بیولوژی رو. به اون نمی‌شه اعتماد کرد. این تنها روح نبود که مورد آزمایش قرار گرفت، بلکه جسم هم امتحان شد. به عنوان محافظ مادی روح.»

«شما این افکار رو از کجا می‌آرید؟ این‌ها افکار بیگانه‌ای‌ان. متأثر از تفکر شوروی نیستن. شما برادران کشته‌شده‌ی ما رو مسخره می‌کنید. مثل این که زیاد

آثار رمارک ۳ رو می خونید... اما این جا جای رمارکسیم نیست. شهروند زن شوروی حیوان نیست.»

\*\*\*

«یکی ما رو لو داد... آلمانی‌ها فهمیدن که کمین پارتیزانا کجاست. جنگل و راه‌های ورودی به اون رو از همه طرف زیر نظر گرفتن. ما بین بیشه‌های وحشی قایم شده بودیم. باتلاق‌ها ما رو نجات می‌دادن، دشمن وارد باتلاق نمی‌شد. گیر می‌کرد و زمین‌گیر می‌شد. باتلاق، هم ماشین‌آلات، هم نیروها رو قورت می‌داد. چند روز، حتا گاهی اوقات هفته‌ها ما تا زیر گلو تو آب فرو می‌رفتیم. یه بی‌سیم‌چی زن با ما بود، اخیراً زایمان کرده بود. کودک گرسنه بود... شیر می‌خواست... اما مادر خودش هم گرسنه بود، شیر نبود و نوزاد گریه می‌کرد. دشمن نزدیک بود... با سگ‌ها... اگه سگ‌ها صدایی می‌شنیدن، همه‌مون می‌مُردیم. گروه‌مون حدود سی نفر بود... می‌فهمید؟»

بالاخره تصمیم گرفتیم... هیچ‌کس جرئت کرد دستور فرمانده رو منتقل کنه، اما مادر خودش قضیه رو حدس زد. قنفاق نوزاد رو تو آب فرو برد و مدت زیادی همون

جا نگه داشت... نوزاد دیگه گریه نمی کرد... هیچ صدایی نمی اومد... ما نمی تونستیم سرمون رو بالا بگیریم. نه می تونستیم تو چشمای مادر نگاه کنیم، نه تو چشمای همدیگه...»

«وقتی اسیر می گرفتیم، اونا رو نگه می داشتیم... تیربارون شون نمی کردیم، نمی خواستیم مفت بمیرن، زجرشون می دادیم، با سیخ. من همیشه می رفتم تماشا... انتظار این لحظه ها رو می کشیدم! مدت ها منتظر وقتی بودم که چشماشون از درد می ترکید... شما چی می فهمید؟! اونا مادر و خواهرامون رو وسط ده تو آتیش سوزوندن...»

«من از زمان جنگ، هیچ سگ و گربه ای رو به خاطر ندارم، فقط موش ها رویادم می آد. خیلی بزرگ بودن... با چشمای زرد و آبی تیره... هم مرئی بودن و هم نامرئی. بعد از اون که تو بیمارستان زخمم مداوا شد، منو به یگانم برگردوندن. یگانم دقیقاً تو خاکریزهای اطراف استالین گراد بود. فرمانده دستور داد "ببریدش به پناهگاه زیرزمینی دختر". من وارد پناهگاه شدم و تعجب کردم که هیچی اون جا نیست. تخت خواب هایی از شاخه های درخت، فقط همین. به من هشدار نداده

بودن... کوله‌پشتیم رو تو پناهگاه گذاشتم و رفتم  
بیرون، وقتی بعد از نیم‌ساعت برگشتم، نتونستم کوله  
رو پیدا کنم. هیچ اثری هم از وسایل شخصیم نبود، نه  
شونه، نه مداد. بعد فهمیدم که موش‌ها همه‌چی رو در  
عرض چند لحظه خوردن... صبح به من دست یه  
مجروح رو نشون دادن که جویده شده بود... حتا تو  
ترسناک‌ترین فیلم‌ها هم ندیده بودم موش‌ها چه‌طوری  
قبل از بمبارون از شهر خارج می‌شن. از استالین‌گراد  
حرف نمی‌زنم... منظورم اطراف شهر ویازماست... سر  
صبح، از خیابونای شهر دسته‌ی بزرگی از موش‌ها  
حرکت کردن. به سمت مزرعه‌ها می‌رفتن. اونا مرگ رو  
بو می‌کشیدن. تعدادشون هزاران هزار بود... مشکمی،  
خاکستری... مردم با وحشت به این منظره‌ی چندش‌آور  
خیره شده بودن و همه تو خونه‌هاشون پناه گرفته  
بودن. همین که موش‌ها از دید ما پنهان شدن،  
بمبارون شروع شد. هواپیماها تو آسمون به پرواز  
دراومدن. و از خونه‌ها تنها تلی از سنگ به جا موند...»  
«اطراف استالین‌گراد اون قدر کشته کنار هم افتاده بود  
که اسب‌ها دیگه ترس‌شون ریخت. آخه معمولاً اسب‌ها  
از جسد می‌ترسن. اسب هیچ‌وقت از روی مرده رد

نمی‌شه. اجساد کشته‌هامون رو جمع کردیم، اما اجساد  
آلمانی‌ها هم همه‌جا افتاده بودن. یخ زده بودن... من  
راننده بودم، مسئول حمل جعبه‌های مهمات، صدای  
ترکیدن جمجمه‌های اجساد رو زیر چرخ‌هام  
می‌شنیدم... استخونا... احساس خوشبختی می‌کردم...»

### از گفت‌وگوهایم با سانسورچی

«بله، پیروزی برامون گرون تموم شد، اما شما باید  
دنبال الگوهای قهرمانی باشی. ما صدها الگوی  
قهرمانی داریم. اون وقت شما می‌آی کثافت جنگ رو  
نشون می‌دی؛ لباس‌زیر رو. پیروزی ما تو آثار شما  
ترسناک به نظر می‌رسه... شما دنبال چی هستید؟»

«دنبال حقیقت.»

«فکر می‌کنید حقیقت چیه؟ اون چیزی که تو زندگی  
اتفاق می‌افته. چیزی که تو خیابوناست. زیر پاهامون.  
برای شما حقیقت همین قدر پسته. زمینیه. نه، حقیقت،  
او چیزیه که ما آرزوش رو داریم. چیزی که می‌خوایم  
باشیم، نه چیزی که هستیم.»

\*\*\*

«پیش روی می کنیم... اولین روستاهای آلمانی  
مقابل مون هستن... جوونیم، قوی ایم. چهار ساله که زن  
ندیدیم. تو زیرزمین ها شراب هست. مزه هست.  
دخترهای آلمانی رو گیر می آوردیم و... ده نفره به یکی  
تجاوز می کردیم... تعداد زن ها خیلی کم بود، خیلی ها از  
ترس ارتش شوروی فرار کرده بودن. جوونا رو  
دستچین می کردیم، دخترها رو... دوازده سیزده ساله ها  
رو... اگه گریه می کرد، کتکش می زدیم، یه چیزی تو  
دهنش فرو می کردیم تا ساکت شه. برای اون دردآور  
و برای ما خنده دار. الان نمی فهمم واقعاً چه طوری اون  
کارا رو انجام دادم... درحالی که پسری از یه خانواده ی  
تحصیل کرده بودم... اما این من بودم که... تنها چیزی  
که ازش می ترسیدیم این بود که دخترای خودمون از  
این قضایا بویی ببرن؟ پرستارمون منظورمه. جلوشون  
خجالت می کشیدیم...»

«محاصره شدیم... تو جنگل ها و باتلاق ها سرگردون  
بودیم. برگ و پوسته ی درختا رو می خوردیم. ریشه ی  
گیاهان وحشی رو. پنج نفر بودیم، یکی مون یه پسر  
خیلی کم سن و سال بود، همین تازگی به جبهه اومده  
بود. نصفه شب کنار دستیم آروم در گوشم گفت "پسره

نصفه جونه، در هر صورت می میره. تو می فهمی... " بهش  
گفتم "منظورت چیه؟"، گفت "گوشت آدم خوردنیه.  
این رو یه اسیر واسه تعریف کرده... اونا از راه  
جنگل های سبیری از اردوگاه کار اجباری فرار کردن.  
مخصوصاً یه پسر رو هم با خودشون برداشتن... به  
همین خاطر هم نجات پیدا کردن..."  
می خواستم بزنمش، ولی دست وبالم جون نداشت.  
فرداش پارتیزانا پیدامون کردن... »

«پارتیزانا یه روز سوار بر اسب وارد ده شدن. کدخدا و  
پسرش رو از خونه شون بیرون کشیدن. با باتوم های  
فلزی اون قدر تو سرشون زدن تا بیفتن زمین. رو زمین  
هم ول شون نکردن و تا جایی که تونستن، زدن شون.  
من کنار پنجره نشسته بودم... همه چی رو دیدم... برادر  
بزرگ من بین پارتیزانا بود... وقتی اومد خونه و خواست  
بغلم کنه، فریاد زدم "جلو نیا! نزدیک من نشو! تو  
قاتلی!" بعدش لال شدم. تا یک ماه نمی تونستم با  
کسی صحبت کنم. برادرم کشته شد... اگه زنده می موند  
چی می شد؟ اگه به خونه برمی گشت...»

«صبح بود که نیروهای دشمن ده مون رو آتیش زدن...  
فقط کسایی که تونستن به جنگل فرار کنن، نجات پیدا

کردن. مردم با دست خالی فرار کردن، حتا یه لقمه نون  
همراهشون نبردن. بدون تخم مرغ، بدون یه چیکه  
روغن حیوانی. نصفه شب خاله ناستیا، همسایه مون،  
دخترش رو می زد چون دخترش همهش گریه می کرد.  
خاله ناستیا پنج تا بچهش رو همراهش آورده بود. یولچکا  
که دوست من بود از همه ضعیف تر بود. همیشه مریض  
بود... چهارتا پسر هم داشت که خیلی کوچولو بودن و  
همهش می گفتن گشنه مونه. خاله ناستیای بیچاره داشت  
دیوونه می شد. همون شب من صدای یولچکا رو  
شنیدم... می گفت "مامان جون، منو تو آب ننداز. دیگه  
تکرار نمی کنم... دیگه ازت غذا نمی خوام. نمی خوام..."  
صبح روز بعد دیگه یولچکا رو ندیدم... هیچ کس  
نتونست پیداش کنه... خاله ناستیا... وقتی به ده  
برگشتیم همه چیز زغال شده بود... کل روستا سوخته  
بود... خاله ناستیا خودش رو از درخت سیب باغشون  
حلق آویز کرد. بچه های کوچولو کنارش ایستاده بودن و  
ازش غذا می خواستن...»

### از گفت و گوهایم با سانسورچی ها

«این دروغه! این تهمت به سرباز ماست که نصف اروپا  
رو از چنگال فاشیسم آزاد کرد. این تهمت به پارتیزانای

ماست. تهمت به ملت قهرمان ماست. ما به داستان  
حقیر شما نیازی نداریم. ما به داستانی بزرگ نیاز داریم.  
داستان پیروزی. شما هیچ کس رو دوست ندارید! شما  
ایده‌های بزرگ ما رو دوست ندارید. ایده‌های مارکس و  
لنین رو.»

«بله من ایده‌های بزرگ رو دوست ندارم. من آدم‌های  
کوچک رو دوست دارم...»

### از خودسانسوری‌هایم

«ما رو محاصره کرده بودن... لنین، نماینده‌ی حزب  
هم با ما بود... او دستور رو خوند و گفت "سرباز  
شوروی تسلیم دشمن نمی‌شه. همون‌طور که رفیق  
استالین گفته، برای ما اسارت مفهوم نداره، اسیر در  
واقع خائنه." همه تفنگ‌هاشون رو دست گرفتن...  
نماینده‌ی حزب گفت "لازم نیست. دوستان، زنده  
بمونید، شما جوونید." و خودش خودکشی کرد...»

«وقتی که برگشتیم در حال پیش‌روی بودیم...  
پسربچه‌ی کوچکی رو به یاد دارم. اون از یه گوشه‌ای  
بیرون پرید، از یه زیرزمین، و داد زد "مادرم رو  
بکشید... بکشیدش! اون عاشق یه آلمانی بوده...»

چشمای پسرک از ترس گرد شده بود. پشت سرش یه پیرزن بیرون اومد. همه‌ی لباسش سیاه بود. می‌دوید و صلیب می‌کشید؛ "به حرف بچه توجه نکنید. هذیون می‌گه..."

«مدرسه منو خواست... معلم پسر م با من صحبت می‌کرد؛ "من می‌خوام پسر تون رو به کلاس دیگه‌ای انتقال بدم. تو کلاس من فقط بهترین دانش‌آموزها حضور دارن."

"پسر من که همه‌ی نمراتش عالیه."

"این مهم نیست. پسر تون مدتی تو مناطق اشغالی آلمانی‌ها زندگی می‌کرده."

"بله، ما شرایط سختی داشتیم."

"منظورم این نیست. همه‌ی کسانی که در مناطق اشغالی بودن... به‌شون سوءظن وجود داره. خود شما هم..."

"چی؟ منظور تون رو نمی‌فهمم."

"ما مطمئن نیستیم که روند رشد فرزندتون درست باشه. ببینید، اون سکسکه می‌کنه..."

آبركانال كتاب بخور  
@eat\_book

"در جریان هستم. این به علت ترسه. یه افسر آلمانی به شدت کتکش زده بود. زمانی که اونا تو خونه‌ی ما زندگی می‌کردن."

"خب ببینید... خودتون اعتراف کردین... کنار دشمن زندگی کردین..."

"اون وقت کی این دشمن رو به حال خودش رها کرد که تا خود مسکو بیاد؟ کی ما زن‌ها و فرزندامون رو این‌جا تنها گذاشت؟"

خیلی عصبی شده بودم...

تا دو روز می‌ترسیدم معلم لوم بده. اما اون پسر رو تو کلاسش نگه داشت. در هر صورت...»

«روزها از آلمانی‌ها و سکنه‌ی محلی‌ای که با

فاشیست‌ها همکاری می‌کردن، می‌ترسیدیم، شب‌ها از

پارتیزانا. آخرین گاوم رو پارتیزانا ازم گرفتن، فقط یه

گربه برام مونده بود. پارتیزانا گرسنه و عصبانی بودن.

گاوم رو بردن، من هم دنبال شون راه افتادم... حدود ده

کیلومتر پشت سرشون راه رفتم، خواهش کردم، گفتم "

گاوم رو پس بدید. سه تا بچه تو خونه منتظرن... " حالا

بین تو جنگ می‌تونن آدم خوب پیدا کنی...»

«بچه‌های زمین‌دارای زمان تزارها از تبعید و اردوگاه  
برمی‌گشتن. وقتی می‌دیدن پدر و مادرشون کشته شده،  
اونا هم به خدمت آلمانی‌ها درمی‌اومدن. این طوری  
انتقام می‌گرفتن. یکی از اونا معلم پیری رو تو خونه‌ش  
با تیر زد و کشت. همسایه‌ی ما رو. این معلم یه زمانی  
راپورت پدرش رو داده بود، اموال پدرش رو ازش  
گرفتن. کمونیست اصیلی بود.»

آلمانی‌ها اولش تعاونی‌های روستایی رو منحل  
می‌کردن، زمین‌ها رو به مردم می‌دادن. مردم بعد از  
استالین یه نفس راحتی کشیدن. بدبخت‌ها. ما به‌شون  
مالیات می‌دادیم... خیلی با احتیاط... بعدش شروع به  
سوزوندن ما می‌کردن، ما و خونه‌هامون رو. حیوونا رو  
می‌بردن، مردم رو آتیش می‌زدن.

آخ، دخترم، من از کلمات می‌ترسم. این حرف‌ها  
وحشتناکن... من با نیکی نجات پیدا کردم، برای  
هیچ کس بد نمی‌خواستم. دلم برای همه می‌سوخت...»

«من با ارتش تا برلین رفتم... با دو نشان و مدال  
افتخار به دهم برگشتم. سه روز موندم، تو چهارمین  
روز مادرم از رخت‌خواب بلندم کرد و گفت "دخترم، من  
یه بقیچه واسه‌ت آماده کردم. برو... برو... تو دوتا خواهر

کوچیک تر هم داری. کی اونا رو می گیره؟ همه  
می دونن که چهار سال تو جبهه بودی، با مردها... " با  
روحم کاری نداشته باشید. مثل بقیه، فقط از نشانها و  
مدال هام بنویسید...»

### **جنگ جنگه دیگه! تئاتر که نیست...**

«دسته‌ی ما تو میدون حلقه زده بود. داخل حلقه میشا  
ک و کولیا ام، از بچه‌های خودمون و ایستاده بودن.  
میشا از بچه‌های قوی و زرنگ شناسایی بود، خیلی  
خوب آکاردئون می زد. هیچ کس هم نمی تونست مثل  
کولیا خوب بخونه...»

حکم رو خوندن؛ در فلان روستا از مردم به زور دو  
بطری عرق دست ساز گرفتن، نصفه شب... دوتا دختر رو  
هم... و در فلان روستا... از یک کشاورز... به زور یک  
پالتو و چرخ خیاطی گرفتن و همون جا فروختن و با  
پولش مشروب خریدن... از همسایه‌ها...

خلاصه این که: به تیربارون محکوم می شن...

کی تیربارون می کنه؟ همه‌ی دسته ساکت موندن...  
کی؟ ما ساکتیم... فرمانده خودش حکم تیربارون رو  
اجرا می کنه...»

من مسلسل چی بودم. کلی آدم کشتم!...

«بعد از جنگ تا مدت‌ها می‌ترسیدم بچه‌دار شم. وقتی

بعد از هفت سال بچه‌دار شدم، تازه آروم شدم...

اما تا به امروز نمی‌تونم هیچی رو ببخشم. و

نمی‌بخشم... من وقتی اسرای آلمانی رو می‌دیدم

خوشحال می‌شدم. خوشحال می‌شدم از این که اونا رو

تو این وضعیت می‌دیدم؛ هم سرشون تو کیسه بود و

هم پاهاشون... اونا رو از خیابونای روستا عبور می‌دادن،

التماس می‌کردن؛ "مادر، نون بدید... نون... " تعجب

می‌کردم از این که روستایی‌ها از خونه‌هاشون بیرون

می‌اومدن، یکی به‌شون نون می‌داد، یکی یه تیکه

سیب‌زمینی. پسر بچه‌ها پشت سر اسرا می‌دویدن و به

طرفشون سنگ پرتاب می‌کردن... زن‌ها گریه

می‌کردن...

به‌نظرم من دوتا زندگی داشتم؛ یکی مردانه، و دیگری

هم زنانه...»

**بعد از جنگ...**

«بعد از جنگ زندگی آدم هیچ ارزشی نداشت. یه مثال

می‌زنم... داشتم با اتوبوس از سر کار برمی‌گشتم، یک‌هو

یکی داد زد "دزد، دزد! دزد رو بگیرید! کیف دستیم..."

اتوبوس وایساد... همه یه تکون شدید خوردیم. یه افسر پلیس جوون، پسرک رو پیاده کرد، دست پسر رو روی زانوش گذاشت و تق، شکست. بعدش برگشت

سرجاش تو اتوبوس... اتوبوس هم راه افتاد... هیچ کس شفاعت پسرک رو نکرد، جلو پلیس رو نگرفت. به اورژانس زنگ نزد. درحالی که تمام سینه‌ی افسر پُر از نشان‌ها و مدال‌های جنگی بود... وقتی می‌خواستیم تو ایستگاهم پیاده شم، فوراً بیرون پرید و دستش رو به طرفم دراز کرد؛ "بفرمایید، خانم..." چه مؤدب و باتربیت... جنگ ادامه داره... همه‌ی این مردم هنوز نظامی‌ان...»

### ارتش سرخ رسید...

«به ما اجازه دادن جاهایی که خودی‌ها رو تیربارون کردن نبش قبر کنیم. طبق رسم ما کل لباس باید سفید می‌بود، روسری سفید، پیراهن سفید. مردم از روستاها با لباس‌ها و ملافه‌های سفید می‌اومدن... دست یه عده هم حوله‌های دست‌باف سفیدرنگ بود...»

شروع به کندن کردن... هر کی هر چی پیدا می‌کرد و آشنا بود، با خودش می‌برد. یکی یه دست رو با فرغون

حیف که مادرم این خبر رو نشنید و از دنیا رفت. مادرم با انگ "زن دشمن ملت" مُرد، زن یک خائن. چنین زنانی تعدادشون خیلی زیاد بود. عمرش قد نداد... من با نامه‌ای که از هم‌رزم پدرم دریافت کرده بودم، رفتم سر قبرش و براش خوندم...»

### خیلی از ما باور داشتیم...

«فکر می‌کردیم بعد از جنگ همه چیز عوض خواهد شد... استالین به ملتش ایمان می‌آره. اما هنوز جنگ تموم نشده بود که قطارها به سمت ماگادان راه افتادن. قطارهایی پر از قهرمانان و فاتحان جنگ... همه‌ی کسانی که اسیر شده بودن و از اردوگاه‌های آلمانی‌ها چون سالم به دربرده بودن، دستگیر شدن. خلاصه همه‌ی کسانی رو که اروپا رو دیده بودن و می‌تونستن برای بقیه‌ی مردم تعریف کنن که اون‌جا زندگی چه جوریه، گرفتن. آخه اونا می‌تونستن برای مردم زندگی بدون کمونیست‌ها رو تشریح کنن، از این‌که خونه‌ها و راه‌های اونا چه‌طوریه، از این‌که هیچ‌جا تعاونی روستایی وجود نداره حرف بزنن... بعد از جنگ همه ساکت شدن. ساکت بودن و می‌ترسیدن، مثل زمان قبل از جنگ...»

## ما خواهیم رفت...

«چی بعد از ما می‌مونه؟ من معلم تاریخ هستم... تا جایی که یادمه، کتاب تاریخ رو سه بار تغییر دادن. من از روی سه کتاب درسی مختلف درس دادم...

بعد از ما چی می‌مونه؟ تا وقتی ما زنده‌یم، از ما پرسید. بعدش ما رو از خودتون درنیارید و نسازید. پرسید... می‌دونید چه قدر سخته آدم کشتن؟ من تو اطلاعات کار می‌کردم. بعد شیش ماه بهم مأموریت دادن به عنوان خدمتکار تو ناهارخوری افسران مشغول کار بشم... جوون بودم، خوشگل بودم... به این خاطر منو انتخاب کردن. باید تو دیگ سوپ سم می‌ریختم و بعد، تو همون روز فرار می‌کردم و به پارتیزانا می‌پیوستم. اما من به‌شون عادت کرده بودم، اونا دشمن بودن، ولی من هر روز می‌دیدم‌شون. اونا به من می‌گفتن "دانکه شون... دانکه شون... " این خیلی سخته... واقعاً خیلی سخته کشتن...

من تمام زندگیم رو تاریخ درس دادم، اما می‌دونستم که ما درباره‌ی هیچ‌کدوم از وقایع تاریخی همه‌ی

حقیقت رو نمی‌دونیم، همه‌ی احساساتی که تجربه کرده‌یم، همه‌ی واقعیت رو...»

\*\*\*

جنگ از دیدگاه من با بقیه متفاوت بود... من همراه قهرمانان زنم راهی طولانی طی کردم. مثل آن‌ها، تا مدت‌ها نمی‌توانستم باور کنم که پیروزی ما دو چهره دارد؛ یکی زیبا، و دیگری زشت. به چهره‌ی زشت آن حتا نمی‌توان نگاه انداخت. اما «در مبارزه‌ی مشت‌زنی سنتی روسی، وقتی حریف را می‌کُشند، به چشمان او نگاه می‌کنند. این اصلاً شبیه بمب انداختن یا تیراندازی از سنگر نیست.»

این‌که خاطرات انسان را از کشتن و کشته شدن بشنوی، عین نگاه کردن به چشمان رقیب است در مشت‌زنی سنتی روس.

## نمی خواهم حتا به خاطر بیاورم...

یک خانه‌ی سه طبقه‌ی قدیمی در اطراف شهر مینسک، از آن خانه‌هایی که با عجله بعد از جنگ و آن‌طور که آن زمان به نظر می‌رسید برای مدتی کوتاه و موقتی ساخته شده بودند، با بوته‌ها و شاخ‌وبرگ گل یاسمین تزیین شده بود. از همین خانه بود که جست‌وجویی هفت‌ساله آغاز شد، هفت سال عجیب و عذاب‌آور. در این مدت من دنیای جنگ را برای خودم کشف می‌کنم، دنیایی که پهنه و معنای آن تا به انتها قابل درک نیست. درد می‌کشم، تنفر را تجربه می‌کنم، وسوسه می‌شوم. مهربانی و خستگی را حس می‌کنم... سعی می‌کنم مرگ را از قتل تمییز دهم و مرز میان انسانیت و ددمنشی را مشخص کنم... این که انسان چگونه با این فکر دیوانه‌کننده، که می‌تواند دیگری را بکشد، یا این که چاره‌ای جز کشتن دیگری ندارد، کنار می‌آید؟ و کشف خواهم کرد که علاوه بر مرگ، جنگ مملو از چیزای دیگری نیز هست، آن‌جا همه چیز وجود دارد، هر آن‌چه در زندگی عادی مان به آن برمی‌خوریم.

جنگ هم زندگی است. با کلی حقیقت انسانی مواجه  
خواهم شد، رازها را کشف خواهم کرد. به مسائلی که  
از وجود آنها در گذشته بی‌خبر بودم فکر خواهم کرد.  
به عنوان مثال به این که چرا از شر متعجب نمی‌شویم؟  
چرا حیرت از شر در نهادمان وجود ندارد؟

این راه بسیار طولانی خواهد بود... شامل ده‌ها مسافرت  
به اقصانقاط کشور، صدها کاست ضبط‌شده، هزاران  
متر نوار ضبط. پانصد دیدار، پس از مدتی دست از  
شمارش برداشتم، چهره‌ها را از یاد می‌بردم، فقط  
صداها می‌ماند. انگار در حافظه‌ی من یک گروه کُر  
مشغول اجراست. یک گروه کُر فوق‌العاده بزرگ. گاهی  
کلمات قابل تشخیص نیستند، تنها صدای گریه می‌آید.  
اعتراف می‌کنم که گاهی اوقات به کافی بودن نیروی  
خودم برای انجام چنین کاری مطمئن نبودم،

نمی‌دانستم آیا از پشش برخوردارم؟ آیا می‌توانم تا  
پایان راه بروم. لحظاتی بودند که در آنها شک و ترس  
وجودم را فرا می‌گرفت، در این لحظات دلم می‌خواست  
متوقف شوم و از این راه کناره بگیرم، اما دیگر امکان  
کناره‌گیری وجود نداشت. من اسیر شر شده بودم. برای  
این که چیزی بفهمم وارد چاهی شدم که عمقش

مشخص نبود. اکنون به نظر می‌رسد به دانسته‌هایم افزوده شد، اما پرسش‌هایم بیشتر شدند و جواب‌هایم کمتر.

اما در آن زمان، در همان آغاز راه، چنین چیزی را پیش‌بینی نمی‌کردم...

آن‌چه پای مرا به این خانه باز کرد، یادداشتی بود که در روزنامه‌ی محلی به چاپ رسیده بود، یادداشتی درباره‌ی این که حسابدار ارشد کارخانه‌ی ماشین‌های راه‌سازی اودارنیک مینسک، خانم ماریا ایوانوونا ماروزووا بازنشسته شده. در همان یادداشت قید شده بود که این خانم در زمان جنگ تک‌تیرانداز بود، یازده نشان جنگی روی سینه‌اش داشت و هفتاد و پنج نفر را هم با تفنگ خود به هلاکت رسانده بود. تصور شغل جنگی این خانم، و شغلی که در زمان صلح داشت، کنار یکدیگر، دشوار می‌نمود. محل کارش برای یک قهرمان جنگ بیش‌ازحد پیش‌پاافتاده و دم‌دستی بود. ... یک خانم ریزاندام با تاجی از موهای بافته‌شده دور سرش، در صندلی بزرگی فرو رفته بود، صورتش را با دست‌هایش پوشاند؛ «نه، نه، نمی‌خوام. دوباره به اون جا برگردم؟ نمی‌تونم... از بعد جنگ تا امروز حتا فیلم‌های

جنگی رو تماشا نمی‌کنم. اون زمان خیلی بچه بودم.  
رؤیپردازی می‌کردم و بزرگ می‌شدم، بزرگ می‌شدم و  
رؤیپردازی می‌کردم. یکهو جنگ شروع شد. دلم برات  
می‌سوزه... می‌دونم راجع به چی دارم صحبت می‌کنم...  
چرا می‌خوای این‌ها رو بدونی؟ وحشتناکه... ناراحت  
نمی‌شی که "تو" خطابت می‌کنم؟ انگار دارم با دخترم  
صحبت می‌کنم...»

بعد پرسید «چرا اومدی سراغ من؟ باید می‌رفتی پیش  
شوهرم، اون دوست داره خاطرات جنگ رو مرور کنه.  
این که اسم فرمانده‌ها و ژنرال‌ها چی بود، شماره‌ی  
یگان‌ها چند بود، اون همه چیز رو یادش می‌آد. من  
فقط سرگذشت خودم رو یادمه، جنگ خودم رو.  
دوروبرت کلی آدم هست، اما تو همیشه تنهایی، برای  
این که آدمیزاد جلو مرگ همیشه تنه‌است. من تنهایی  
وحشتناکی رو حس می‌کردم.»

ازم خواست ضبط صوت را خاموش کنم؛ «من به  
چشمای تو واسه‌ی توضیح دادن و تعریف کردن  
احتیاج دارم، ضبط صوت مزاحمه.» اما چند دقیقه‌ی  
بعد وجود ضبط صوت را فراموش کرد...

«چیزی که می‌خوام بگم یه داستان ساده‌ست... داستان  
یه دختر معمولی روس که جبهه پُر بود از امثالش...  
روستای دیاکوفسکویه که من توش به دنیا اومدم، الان  
به بخش تبدیل شده. جنگ که شروع شد، من هنوز  
هیجده سالم تموم نشده بود. گیس‌هام تا زانو بود...  
هیچ‌کس فکر نمی‌کرد جنگ طولانی می‌شه، همه  
منتظر بودن؛ همین روزهاست که تموم می‌شه. دشمن  
رو عقب می‌رونیم. من تو تعاونی روستا کار می‌کردم.  
بعدش رفتم هنرستان و حسابداری خوندم و مشغول  
کار شدم. جنگ ادامه داشت... دوستانم... دوستان (زنم)  
به من گفتن "باید بریم جبهه." اون موقع فضا پُر بود  
از این جمله‌ها. همه تو دوره‌های آمادگی نظامی شهر  
اسم می‌نوشتن. بعضی‌هام بودن که فقط واسه همراهی  
دوستانشون اسم می‌نوشتن، خلاصه نمی‌دونم. اون‌جا به  
ما یاد دادن چه‌طوری تیراندازی کنیم و نارنجک پرت  
کنیم. اوایل... اعتراف می‌کنم، از تفنگ دست گرفتن  
می‌ترسیدم، حس خوبی نداشت. نمی‌تونستم تصورش  
رو هم بکنم که می‌رم کسی رو بکشم، فقط  
همین‌جوری دلم می‌خواست برم جبهه، همین. گروه  
آموزشی ما چهل نفره بود. چهار نفر از دخترها اهل

روستای ما بودن، باهم دوست و همسایه بودیم، از روستای نزدیک ما پنج نفر اومدن. خلاصه از هر روستا چند نفری اومدن، همه شون هم دختر بودن. مردها جبهه بودن، هر کی می تونست رفت جبهه. من حتا یادم نمی آد می رقصیدیم یا نه، اگر هم می رقصیدیم، دختر با دختر بود، چون پسری نمونه بود. روستاهامون خلوت شدن.

کمی بعد، چون آلمانی ها پشت دیوارای شهر مسکو رسیده بودن، کمیته ی مرکزی جوانان حزب کمونیست طی بیانیه ای از همه خواست برای دفاع از میهن به پا خیزند. یعنی چی؟ هیتلر داره مسکو رو می گیره؟ بهش اجازه نمی دیم! من تنها نبودم... همه ی دخترا برای رفتن به جبهه مصمم بودن. پدرم هم جبهه بود. ما فکر می کردیم فقط خودمون هستیم که می خوایم بریم جبهه، خاص و متمایزیم... وقتی به مرکز اعزام رفتیم دیدیم خیلی از دخترا اومدن. من آهی کشیدم! قلبم انگار آتیش گرفته بود، تند می زد. گزینش خیلی سختگیرانه بود. اولین گزینه سلامتی بود که برای کمیته ی انتخاب خیلی اهمیت داشت. من می ترسیدم ردم کنن، چون وقتی بچه بودم خیلی مریض می شدم،

مادر مدام بهم می‌گفت که ضعیفم. به این خاطر همیشه بقیه‌ی بچه‌ها سربه‌سرم می‌داشتن. مرحله‌ی بعدش این جور بود که اگه خانواده‌ای دختر داشت و به غیر از اونی که می‌خواست بره جبهه، فرزند دیگه‌ای نداشت، طرف اعزام نمی‌شد، چون مادر در هر صورت نباید تنها می‌موند. آخ، مادرامون! همیشه صورت‌شون خیس اشک بود... دعوامون می‌کردن، از مون خواهش می‌کردن... خب، من البته دو خواهر و دو برادر دیگه داشتم، همه‌شون خیلی از من کوچیک‌تر بودن، ولی مهم این بود که این قانون شامل حال من نمی‌شد. یه مسئله‌ی دیگه هم که وجود داشت این بود که همه از تعاونی روستایی رفته بودن، هیچ کس نمونده بود تا رو زمین‌ها کار کنه، رییس تعاونی هم به ما اجازه‌ی خروج نمی‌داد. خلاصه این که ردمون کردن. ما به کمیته‌ی منطقه‌ای جوانان حزب رفتیم، به مون جواب رد دادن. بعدش چند نفری از منطقه‌ی خودمون به کمیته‌ی استانی جوانان حزب رفتیم. همه خیلی احساساتی بودن. قلب‌ها تند می‌زد. اون جا هم جواب نه شنیدیم و ما رو روونه‌ی خونه کردن. بعدش دیدیم حالا که تو مسکویم، پس باید به کمیته‌ی مرکزی جوانان حزب

سری بزنییم، به دبیر اول مراجعه کنیم، بالاتر از اون  
دیگه مرجعی نیست... تمام تلاش مون رو بکنیم... کی  
به نمایندگی حرف می‌زنه، کدوم یکی از ما شجاع‌تره؟  
فکر می‌کردیم فقط خودمونیم که اومدیم کمیته‌ی  
مرکزی. وقتی رسیدیم دیدیم تو سالن جای سوزن  
انداختن نیست. از همه‌جای کشور جوونا اومده بودن.  
خیلی از اونا خونه‌ها و شهرهاشون رو ترک کرده بودن،  
اومده بودن تا به خاطر کشته شدن نزدیکان شون انتقام  
بگیرن. از همه‌جای اتحاد شوروی اومده بودن... بله...  
ما برای چند دقیقه ناامید شدیم...

نزدیک شب بود که بالاخره تونستیم وارد اتاق دبیر  
حزب بشیم. از ما پرسیدن "خب، شما که تیراندازی بلد  
نیستید، چه جوری می‌خواید برید جبهه؟" ما باهم و  
هماهنگ جواب دادیم "یاد گرفتیم..." "کجا؟ کی؟  
بلدید زخما رو پانسمان کنید؟" می‌دونید، تو همون  
مرکز آموزشی، پزشک منطقه به مون پانسمان کردن رو  
یاد داد. دبیر و همکاراش چند لحظه‌ای سکوت کردن،  
حالا جدی‌تر ما رو ورنده‌ها می‌کردن. یه برگ برنده‌ی  
دیگه هم داشتیم، این که ما تنها نبودیم، چهل نفری  
اومده بودیم و همه‌مون هم تیراندازی بلد بودیم و از

کمک‌های اولیه سر درمی‌آوردیم. بالاخره تصمیم‌شون اعلام شد؛ "برید و منتظر بمونید. مشکل تون حل خواهد شد." هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که با چه خوشحالی و خوشبختی‌ای برگشتیم... بله...

دقیقاً دو روز بعد این ماجرا، برگه‌ی اعزام به دستمون رسید...

به مرکز اعزام وارد شدیم. فوراً ما رو از یه اتاق به اتاق دیگه‌ای بردن؛ من موهام رو خیلی قشنگ بافته بودم، اما وقتی بیرون اومدم خبری از موهام نبود... موهامون رو شکل سربازا اصلاح کردن... لباس‌هامون رو هم برداشتن. نتونستم لباس و موهام رو حداقل به مادرم بدم. مادرم خیلی ازم خواست تا یه چیزی از خودم بهش بدم تا پهلوش بمونه. همون جا پیراهن، کلاه و کوله‌ی سربازی به‌مون دادن، ما رو سوار قطار باری کردن، تو واگن‌های حمل کاه. کاه‌ها تازه بودن و بوی مزرعه می‌دادن.

با خوشحالی سوار قطار شدیم. سرگرم شوخی و خنده بودیم. اون روز خیلی خندیدیم... بله...

نمی‌دونستیم داریم کجا می‌ریم. واقعیتش زیاد هم  
برامون مهم نبود کجا و به چه عنوانی خدمت کنیم.  
مهم این بود که داریم می‌ریم جبهه. همه می‌جنگن، ما  
هم می‌ریم بجنگیم. به ایستگاه شلکووو رسیدیم،  
نزدیک این ایستگاه آموزشگاه تک‌تیراندازی زنان بود.  
فهمیدیم مقصد ما اون جاست. قراره تک‌تیرانداز بشیم.  
خوشحال شدیم. این واقعیت داره. تیراندازی می‌کنیم!

آموزش‌مون شروع شد. طبق آیین‌نامه آموزش  
می‌دیدیم؛ خدمت در یگان نظامی، استتار، محافظت از  
خود در برابر حملات شیمیایی. همه‌ی دخترها خیلی  
تلاش می‌کردن. دیگه یاد گرفته بودن با چشمای بسته  
هم اسلحه رو بازوبسته کنن، می‌تونستن سرعت باد،  
حرکت هدف و فاصله تا هدف رو تخمین بزنن،  
پناهگاه حفر کنن، سینه‌خیز برن. دیگه واقعاً همه‌چی  
رو یاد گرفته بودیم. فقط لحظه‌شماری می‌کردیم برای  
رفتن به جبهه... به خط‌مقدم... بله... با اتمام دوره،  
نمره‌ی امتحان تیراندازی و جای‌گیری من عالی شده  
بود. از همه سخت‌تر، تا جایی که یادم می‌آد، بیدار  
شدن با صدای آژیر و آماده شدن ظرف پنج دقیقه بود.  
اندازه‌ی چکمه‌هامون رو یکی دو شماره بزرگ‌تر

انتخاب کردیم تا برای آماده شدن مشکلی نداشته باشیم و وقت رو تلف نکنیم. در عرض پنج دقیقه باید وضعیتمون کامل می شد، چکمه هامون رو می پوشیدیم و طبق نظام می ایستادیم. بارها شده بود که بدون جوراب پا رو تو چکمه ها کرده بودیم و توی صف ایستاده بودیم. یه بار نزدیک بود پای یکی از دخترها به همین خاطر کاملاً یخ بزنه و سیاه بشه. سرگروه بان متوجه شد، تذکر داد، بعد به ما یاد داد چه جوروی حوله رو دور پامون بیچونیم. بالاسرمون می ایستاد و می گفت "دختر، شما بگید، چه طور از شما سرباز بسازم تا هدف فریتز<sup>۴</sup> ها نشید." دختر، دختر... همه دوستمون داشتن و همیشه دل شون برامون می سوخت. اما ما دلخور می شدیم وقتی برامون دلسوزی می کردن. مگه ما چه فرقی با بقیه ی سربازا داریم؟

خب، بالاخره به جبهه رسیدیم. اطراف شهر اورشا... به لشکر ۶۲ پیاده نظام... فرمانده ما سرهنگ باروکین بود، تا جایی که یادم می آد. وقتی ما رو دید، عصبانی شد و گفت "دختر بچه انداختن تو دست و پام. این گروه کُر زنونه چیه اومده این جا؟ این جا میدون جنگه، جای

رقصیدن نیست. جنگ وحشتناکی هم هست... " البته  
بعدش همه‌ی ما رو دعوت کرد به اتاقش، به‌مون ناهار  
داد. از آجودانش پرسید "شیرینی‌ای، چیزی نداشتی  
کنار چای بخوریم؟" البته به‌مون برخورد. چرا با ما  
این جور می‌کنه؟ ما اومدیم بجنگیم... اون با  
ما مثل دختر بچه‌ها، نه سرباز، برخورد می‌کنه. ما جای  
دخترش بودیم... "دخترای عزیزم، آخه من باهاتون  
چی کار کنم؟ کجا شما رو پیدا کردن؟" خلاصه فرمانده  
این جور می‌رفت و پذیرفت و باهامون رفتار کرد. حالا ما  
حتا تصورش رو هم نمی‌تونستیم بکنیم که سربازای  
عادی با ما چه رفتاری خواهند داشت... اون هم تو  
جنگ!

فردای اون روز مجبورمون کرد بهش نشون بدیم  
چه جور تیراندازی و استتار می‌کنیم. ما خیلی خوب  
تیراندازی کردیم، حتا بهتر از تک‌تیراندازای مردی که  
برای گذروندن دوره‌ی دو روزه از خط‌مقدم اومده بودن  
عقب. خیلی تعجب کردن از این که ما همکارشونیم.  
شاید برای اولین بار تو عمرشون تک‌تیرانداز زن  
می‌دیدن. بعد از تیراندازی نوبت استتار بود... سرهنگ  
اومد و تو میدون شروع به قدم زدن کرد، بعدش روی

یک بلندی ایستاد. هیچ کدوم از دخترها رو ندید. تو همین لحظه برآمدگی تکون خورد و یکی گفت "جناب سرهنگ، من بیش از این نمی‌تونم تحمل کنم، سنگینید." همه زدن زیر خنده! اون نمی‌تونست باور کنه که این قدر خوب می‌شه استتار کرد. به‌مون گفت "حالا حرفامو درباره‌ی این که شماها یه مشت دختر بچه‌ید، پس می‌گیرم. شما سربازید." با همه‌ی این‌ها قضیه براش سخت بود و تا مدت‌ها نمی‌تونست به ما عادت کنه.

ما برای اولین بار رفتیم شکار (تک‌تیراندازها به مأموریت‌شون می‌گفتن شکار)، همراه من ماشا کازلووا بود. استتار کردیم و دراز کش بودیم؛ من داشتم با دوربین نگاه می‌کردم، ماشا هم دستش رو ماشه بود. یه دفعه بهم گفت "بزنش! بزنش! می‌بینی؟ آلمانیه..." جواب دادم "من دارم دیده‌بانی می‌کنم، تو بزنش!" ماشا گفت "تا ما بیایم مشخص کنیم کی بزنه، اون دررفته."

من هم حرف خودم رو تکرار کردم؛ "اول باید نقشه‌ی تیراندازی رو تهیه کنیم، جهت‌گذاری هم بکنیم، تعیین

کنیم کجا انباره، کجا سپیدار..."

"تو باز هم می‌خوای مثل مدرسه کاغذبازی کنی؟ من

نیومدم این‌جا که سرگرم کاغذبازی شم، اومدم

تیراندازی کنم!"

ماشا از دستم عصبانی بود.

"خب، بزن دیگه، معطل چی هستی؟"

ما باهم بحث کردیم. در همین حین افسر آلمانی واقعاً

داشت به سربازاشون علامت می‌داد. یه گاری آوردن و

سربازا به شکل زنجیری کیسه‌هایی رو جابه‌جا

می‌کردن. افسره ایستاد، چندتایی فرمان داد و بعد قایم

شد. حالا ما هنوز داشتیم بحث می‌کردیم. من دیدم که

اون دوبار خودش رو نشون داد... و اگه این‌بار هم

حواس‌مون نباشه، دیگه هیچی. از دست‌مون می‌پره.

وقتی برای بار سوم خودش رو نشون داد، برای یه

لحظه تصمیم گرفتم بزنمش. همین که تصمیم گرفتم،

فکری از ذهنم عبور کرد؛ اون هم یه انسانه، گیرم

دشمن، ولی انسان که هست، دستام شروع کرد به

لرزیدن، تمام تنم لرزید، احساس تب و داغی کردم.

ترس وجودم رو گرفت... این حس الان هم گاهی

وقت‌ها تو خواب سراغم می‌آد... بعد از تیراندازی به هدف‌های مشقی، تیراندازی به انسان زنده خیلی سخت بود. من اون رو تو دوربین تفنگم می‌بینم، خیلی خوب هم می‌بینم. انگار نزدیکه به من... یه چیزی در درونم ممانعت می‌کنه... اجازه‌ی کار نمی‌ده، نمی‌تونم تمرکز کنم. بالاخره خودم رو کنترل کردم و ماشه رو کشیدم... دستاشو تکون داد و افتاد. کشته شد یا نه رو نمی‌دونم. اما لرزش شدیدتری تمام وجودم رو گرفت، ترسی عجیب در من متولد شد؛ من آدم کشتم؟! باید به ذات این فکر عادت می‌کردم. بله... خلاصه وحشتناک بود! نمی‌شه فراموش کرد...

وقتی به سنگرمون برگشتیم، اتفاقی رو که برام افتاده بود با همه در میون گذاشتم، جلسه گذاشتیم. ارشد ما کلاوا ایوانووا بود، اون متقاعد می‌کرد که "نباید دلت براشون بسوزه، باید ازشون متنفر باشی." فاشیست‌ها پدرش رو کشتن. گاهی می‌شد ما می‌زدیم زیر آواز، اما اون از ما خواهش می‌کرد "دختر، نخونید، هر وقت این کثافتا رو شکست دادیم، اون وقت خواهیم خوند." خیلی طول کشید... خیلی طول کشید تا از عهده‌ی این کار بریام. این یه کار زنونه نبود؛ منظورم متنفر بودن و

کشته. این کار ما نیست... باید خودمون رو متقاعد می کردیم. با خودمون کلنجار می رفتیم...»

ماریا ایوانوونا ماروزووا (ایوانوشکینا)، تک تیرانداز دوم چند روز بعد، ماریا ایوانوونا بهم من زنگ زد و به خانه‌ی دوست و هم‌رزمش کلاودیا گریگوریونا کروخینا دعوت‌م کرد. من باز هم سرتاپا گوش شدم...

\*\*\*

«اولین بار وحشتناک بود... خیلی وحشتناک... دراز کشیدیم و من دیده‌بانی می کردم. تو همین حین، متوجه شدم که یه آلمانی سرش رو از سنگر می‌آره بیرون. ماشه رو کشیدم و اون افتاد. می‌دونید، تمام بدنم به لرزه افتاد، حتا صدای بهم خوردن دندون‌هام رو می‌شنیدم. زدم زیر گریه. وقتی به اهداف مشقی تیراندازی می‌کردم، قضیه برام مهم نبود، ولی حالا: من قاتلم! من! آدمی رو که اصلاً نمی‌شناختم، کشتم. من هیچی درباره‌ش نمی‌دونم، اما کشتمش.

بعدها به تدریج این احساس از بین رفت. خب این که... چه‌جوری این اتفاق افتاد... ما در حال پیش‌روی بودیم، نزدیک یک روستای نه‌چندان بزرگ رسیدیم. به‌نظرم

می‌رسه یه جایی بود تو اُکراین. وقتی ما تو جاده حرکت می‌کردیم، اطراف جاده به یه ساختمون که معلوم نبود چی بوده، برخوردیم؛ در حال سوختن بود، بهتره بگم کاملاً سوخته بود. فقط زغال ازش مونده بود و سنگ‌های داغ... خیلی از دخترها نزدیک نشدن، نمی‌دونم چرا یه چیزی منو به طرف این ساختمون می‌کشوند... وسط این زغال‌ها استخون دیدیم، کنارشون هم ستاره‌های فلزی داغ، این‌ها احتمالاً مجروح‌ها یا اسیرای ما بودن که سوزونده بودن شون. بعد این صحنه، هر چه قدر از دشمن کشتم، اصلاً احساس پیشمونی نداشتم. دایم این استخونای سیاه‌شده می‌اومدن جلو چشمم...

وقتی از جنگ برگشتم، موهام سفید شده بود. بیست و یک سالم بود، اما موهام سفید بود. بدجوری مجروح شده بودم. یه گوشم به‌سختی می‌شنید. مادرم با این کلمات به استقبالم اومد؛ "مطمئن بودم که برمی‌گردی. شب و روز برات دعا می‌کردم." برادرم تو جنگ کشته شد. مادرم گریه می‌کرد؛ "دیگه فرقی نداره دختر بزایی یا پسر. به‌هرحال اون مرد بود، وظیفه داشت از میهنش دفاع کنه، تو دختری خب. من

همیشه یه خواهش از خدا داشتم، این که اگه ناقص و زشتت کنن، بهتره بکشنت. هر روز می رفتم ایستگاه. منتظر قطارها بودم. یه بار همون جا تو ایستگاه یه دختر رو با لباس نظامی دیدم که صورتش سوخته بود... شوکه شدم، نکنه تویی! بعدش برای اون هم هر روز دعا می کردم."

نزدیک خونه‌ی ما... من اهل استان چلیابینسک هستم... خلاصه اون جا همیشه معدن‌ها فعالن. هر وقت انفجارها شروع می شد، نمی دونم چرا معمولاً شب‌ها منفجر می کردن، فوراً از جام بلند می شدم، اولین کاری که می کردم این بود که شنلم رو می پوشیدم و آماده‌ی فرار می شدم همه‌ش باید به یه جایی فرار می کردم. مادرم منو می گرفت تو بغلش و می گفت "بیدار شو، بیدار شو. جنگ تموم شده. تو الان خونه‌ای." من با صدای مادرم به هوش می اومدم؛ "من مادرتم. مادر..."

آروم تو گوشم زمزمه می کرد... خیلی آروم... صدای بلند منو می ترسوند...»

هوای اتاق به نظر گرم بود، اما ماریا ایوانوونا یک پتوی پشمی ضخیم دور خودش پیچیده بود، سردش بود. ادامه داد:

«ما خیلی زود به سرباز تبدیل شدیم... می‌دونید،  
فرصتی برای فکر کردن نبود. این که بخوایم به  
احساساتمون فکر کنیم...»

بچه‌های شناسایی یه افسر آلمانی رو اسیر گرفته بودن،  
اون خیلی تعجب کرده بود از این که کلی از سربازاش  
گلوله خورده بودن و جالب‌تر این که گلوله‌ها به سر  
سربازاش خورده بود. تقریباً همه به یه جای جمجمه.  
اون می‌گفت "یه تیرانداز معمولی نمی‌تونه این همه  
گلوله رو دقیقاً به سر هدف بزنه." بله. خواهش کرد  
"به من اون تیراندازی رو که این تعداد از سربازام رو  
کشت، نشون بدید. از مرکز کلی نیرو برام می‌فرستادن،  
و هر روز این تک‌تیرانداز ده نفرشون رو از من  
می‌گرفت." فرمانده هنگ جواب داد "متأسفانه  
نمی‌تونم بهت نشونش بدم. یه تک‌تیرانداز زن بود که  
کشته شد." بله، این تک‌تیرانداز ساشا شلیاخواوا بود. تو  
یه دوئل بین تک‌تیراندازا کشته شد. چیزی که باعث  
مرگش شد، شال‌گردن قرمز رنگش بود. اون خیلی این  
شال‌گردن رو دوست داشت. شال‌گردن قرمز تو برف  
بدجوری تو چشم می‌زنه، ضداستتاره. وقتی افسر آلمانی  
شنید تک‌تیرانداز زن بوده یکه خورد نمی‌دونست باید

چه عکس‌العملی نشون بده. مدت زیادی سکوت کرد.  
تو آخرین بازپرسی، قبل اعزام به مسکو (شاه‌ماهی‌ای از  
آب دراومد)، گفت "من هیچ‌وقت با زن‌ها نجنگیده  
بودم. شما همه‌تون زیبا هستید... بلندگوهای تبلیغاتی  
ما همه‌جا اعلام می‌کنن که تو ارتش سرخ زنی وجود  
نداره اونا دوجنسه‌ن..." باز هم هیچی نفهمید. بله...  
نمی‌شه فراموش کرد...

ما همه‌جا دونفره حرکت می‌کردیم، تنهایی از تاریکی تا  
تاریکی بعدی سر پست نشستن خیلی سخت بود،  
چشما خسته می‌شن، اشک می‌آد، دستات رو حس  
نمی‌کنی، به خاطر فشاری که بهت می‌آد، بدنت کرخت  
می‌شه. قبل از بهار و مخصوصاً خود بهار کار خیلی  
سخته. برف زیر پات آب می‌شه، و تو عملاً کل روز رو  
زیر آب هستی. انگار داری شنا می‌کنی، گاهی هم تو  
زمین یخ می‌زنی. همین که سپیده چشمک می‌زد، به  
پست نگهبانی مون می‌رفتیم و با تاریک شدن هوا از  
جبهه برمی‌گشتیم. دوازده ساعت یا گاهی بیشتر تو  
برف دراز می‌کشیدیم یا از درخت بالا می‌رفتیم، روی  
پشت‌بام انباری یا خونه‌خرابه‌ای جاگیری و استتار  
می‌کردیم تا کسی نفهمه کجا پنهون شدیم و از کجا

دیده‌بانی می‌کنیم. سعی می‌کردیم تا جایی که امکان  
داره نزدیک‌ترین موقعیت رو انتخاب کنیم؛ هفتصد  
هشتصد و یا گاهی تنها پونصد متر از آلمانی‌ها فاصله  
داشتیم. صبح زود حتا صدا و خنده‌هاشون رو  
می‌شنیدیم.

نمی‌دونم چرا نمی‌ترسیدیم... الان نمی‌تونم درک  
کنم...

پیش‌روی می‌کردیم، خیلی سریع پیش‌روی  
می‌کردیم... به این خاطر نیروهای پشتیبانی از ما  
عقب موندن؛ مهمات‌مون تموم شد، مواد غذایی‌مون هم  
همین‌طور، کانکس آشپزخونه‌مون رو هم زده بودن. سه  
شبانه‌روز بود که فقط جیره‌ی خشک می‌دادن، زبون  
همه زخم‌وزیلی شده بود، حتا تو دهن نمی‌چرخید.  
همکارم رو کشته بودن، من با یه دستیار جدید به  
خط‌مقدم می‌رفتم. یکهو در حدفاصل خودمون و  
آلمانی‌ها، یه کره‌اسب دیدیم. خیلی خوشگل بود، دم  
پُرپشتی داشت. برای خودش تفریح می‌کرد، انگار  
اتفاقی نیفتاده، جنگی در کار نیست. صدای آلمانی‌ها  
هم دراومد. لابد اونا هم دیدنش. سربازای ما هم شروع

کردن به صحبت؛ "الان فرار می‌کنه. عجب سوپی  
می‌شد باهاش درست کرد..."

"نمی‌شه از این فاصله با مسلسل زدش."

ما رو دیدن؛ "تک‌تیراندازا دارن می‌آن. الان اون  
کراهاسب رو... یالا دخترا!"

من حتا وقت نکردم فکر کنم، بنا به عادت هدف‌گیری  
کردم و زدمش. پاهای کراهاسب خم شد، به پهلو افتاد  
زمین. به نظرم رسید، البته شاید هم خیالات ورم داشته  
بود، ولی احساس کردم داره لبخند می‌زنه.

بعدش دوزاریم افتاد؛ چرا این کارو کردم؟ کراهاسب به  
این قشنگی، من کشتمش، برای سوپ! احساس کردم  
یکی، داره پشت سرم گریه می‌کنه. برگشتم، دیدم  
دستیار جدیدمه.

ازش پرسیدم "چه ت شده؟"

با چشمای پُراشک گفت "دلَم واسه کراهاسب  
می‌سوزه..."

"آخ، چه دل‌نازک! سه روزه که چیزی نخوردیم. دلت  
می‌سوزه، چون هنوز هیچ‌کس از خودی‌ها رو دفن  
نکردی. اگه در عرض یک روز مجبور بشی سی

کیلومتر راه رو پیاده با تمام تجهیزات و درحالی که  
گرسنه‌ای طی کنی، اون وقت چی می‌گی؟ اول باید  
فریتزها رو به جهنم بفرستیم، بعدش نگران بشیم و  
دلسوزی کنیم و از این حرفا. بعداً... می‌فهمی؟ بعداً..."

به سربازا نگاه کردم، اونا همین الان مخ منو خورده  
بودن، داد می‌زدن، خواهش و التماس می‌کردن، همین  
چند... همین چند دقیقه قبل... حالا کسی بهم نگاه هم  
نمی‌کرد، همه نادیده می‌گرفتیم، هر کی سرش به  
کارش گرم بود. سیگار می‌کشیدن، زمین رو می‌کندن...  
یه کسی اون‌جا نشسته بود چیزی رو تیز می‌کرد...  
کسی به من کاری نداشت. بشین و گریه کن! ناله کن  
و فریاد بزن! انگار من قاتل خون‌آشامم، کشتن هر  
کسی برام مثل آب خوردنه! درحالی که من از بچگی  
همه‌ی موجودات زنده رو دوست داشتم. وقتی مدرسه  
می‌رفتم، گاومون مریض شد، سرش رو بریدن. من دو  
روز تمام گریه کردم، هیشکی نمی‌تونست ارومم کنه.  
حالا این‌جا! بفرما، زدم و یه کره‌اسب بی‌دفاع رو کشتم.  
شاید این... تو دو سال اخیر تنها کره‌اسبی بود که  
دیدم...

شب شد و شام آوردن. آشپزها گفتن "آفرین  
تک تیرانداز! امروز خداروشکر گوشت انداختیم تو  
دیگ." غذا رو تو یقلاوی هامون کشیدن و رفتن.  
دخترها نشستن، دست به شام نمی زدن. فهمیدم  
مشکل کجاست. زدم زیر گریه و از اتاق خارج شدم...  
دخترها دنبالم اومدن و آرومم کردن. بعدش هم سریع  
یقلاوی هامون رو برداشتیم و به سرعت مشغول خوردن  
شدیم...

آره... این اتفاق هم برام افتاده بود... نمی شه این ها رو  
هیچ وقت فراموش کرد...

شبها باهم مشغول صحبت می شدیم. از چی صحبت  
می کردیم؟ معلومه، از خونه، هر کی راجع به مادرش  
حرف می زد، پدر و برادر بعضی از دخترها هم در حال  
جنگ بودن. راجع به این که بعد جنگ چی کاره می شیم،  
چه جوری شوهر می کنیم، شوهرامون ما رو دوست  
خواهند داشت یا نه. فرمانده می خندید؛ "دخترها! همه ی  
شما خوشگلید، اما بعد از جنگ مردها می ترسن با شما  
ازدواج کنن. دستای قوی ای دارید، با بشقاب بزنید تو  
پیشونی شوهرتون، جابه جا می میرن!"

من با شوهرم تو جبهه آشنا شدم، تو یک هنگ خدمت می کردیم. دوبار مجروح شده بود. از اول تا آخر جنگ تو جبهه بود. بعد از جنگ هم تمام عمرش رو نظامی بود. لازم نیست برایش توضیح بدی "جنگ" چیه. من از کجا برگشتم؟ چه جوری؟ اگه من با تن بالا باهاش صحبت کنم، یا اصلاً به روش نمی آره، یا ساکت می شینه. من هم سعی می کنم درکش کنم. دوتا بچه تحویل جامعه دادیم، هر دوشون تحصیل کرده هستن. من و شوهرم خوشبختیم...

دیگه چی می تونم براتون بگم... من رو به خاطر جراحی برگردوندن عقب، به مسکو اومدم. از مسکو تا محل زندگیم باید چند کیلومتر با ماشین می رفتیم، چند کیلومتر هم پیاده. الان با مترو می شه تا اون جا رفت، اون موقع اون منطقه پُر از باغ های قدیمی آلبالو بود، دره های تنگ و عمیقی داشت. یه دره خیلی عمیق بود که باید ازش عبور می کردم. تا من برسیم اون جا تاریک شده بود. می ترسیدم از این دره عبور کنم. ایستادم و نمی دونستم باید چی کار کنم؛ برگردم و تا صبح منتظر باشم یا این که همه ی جرئت و شجاعتم رو کف دستم بگیرم و ریسک کنم. الان که یادم می آد خندهم

می‌گیره. من جبهه رو پشت سر گذاشتم، همه‌چی اون جا دیدم؛ اجساد رو، زخم‌های مختلف رو، حالا برای رد شدن از دره می‌ترسیدم. تا همین الان بوی مُرده تو ذهنم هست، بویی که انگار با بوی تنباکو قاطی شده... یادم می‌آد تو واگن بودیم. قطار در حال حرکت بود... داشتیم از آلمان برمی‌گشتیم خونه‌هامون... از کوله‌ی یکی از بچه‌ها موش پرید بیرون، دخترها از جاشون پریدن، اون‌هایی هم که رو تخت‌های بالایی بودن، از بالا پریدن پایین. یه سروان هم با ما بود، تعجب کرد و گفت "هر کدوم از شما یه مدال شجاعت رو سینه‌شه، اون وقت از موش می‌ترسید!"

خلاصه، همون‌طور که کنار دره ایستاده بودم، از دور یه کامیون دیدم. با خودم فکر کردم دستم رو دراز کنم. ماشین ترمز کرد.

داد زدم "می‌خوام برم دیاکوفسکویه."

راننده‌ی جوونی در رو باز کرد و گفت "منم همون ورا می‌رم."

سوار شدم و راننده چمدونم رو انداخت پشت کامیون، راه افتادیم. وقتی دید من لباس نظامی تنمه و نشان به

سینه دارم، ازم پرسید "چندتا آلمانی رو سقط کردی؟"  
جواب دادم "هفتاد و پنج تا."

با خنده و تمسخر گفت "دروغ می‌گی، شاید اصلاً یه  
آلمانی رو هم به چشمت ندیده باشی."

تو همین لحظه شناختمش؛ "کولکا چیروف؟ تویی؟  
یادته من کراوات قرمزت رو برات گره زده بودم؟ قبل  
جنگ یه مدت تو مدرسه‌مون به عنوان مربی بچه‌های  
کلاس پایین‌تر کار می‌کردم."

"ماروسکا، خودتی؟"

"خودمم..."

پا گذاشت رو ترمز؛ "واقعاً؟"

"اقلاً تا خونه منو برسون، چرا وسط جاده ترمز

کردی؟" اشک چشمامو پُر کرده بود. اون هم

همین‌طور. چه دیداری!

همین که نزدیک خونه شدیم، چمدونم رو برداشت و

دوید سمت مادرم، تو حیاط با چمدون می‌رقصید؛ "زود

باشین! دخترتون رو براتون آوردم!"

نمی‌شه این چیزا رو فراموش کرد... خب... آخه

چه جوری می‌شه این‌ها رو فراموش کرد؟

وقتی برگشتم فهمیدم، همه‌چی رو باید از اول شروع

کنم. دوباره داشتم به کفش زنانه عادت می‌کردم، آخه

سه سال تو جبهه فقط پوتین و چکمه‌ی نظامی پوشیده

بودیم. به کمر بند عادت کرده بودیم، همیشه محکم

می‌بستیمش. به نظرمون می‌رسید لباسی که الان

تن‌مونه مثل کیسه می‌مونه، زیاد احساس خوشایندی

نداشتیم. با وحشت به دامن نگاه می‌کردم... به لباس و

پیراهن زنانه. تو جبهه همه‌ش شلوار پامون بود، شب‌ها

می‌شُستیمش، خشکش می‌کردیم، زیر زیراندازمون

پهنش می‌کردیم، تا صبح اتو می‌شد. راستش زیاد

خشک نمی‌شدن. حالا چه جوری به دامن عادت کنیم؟

پاها تو دامن راحت نیستن. وقتی با لباس شخصی و

کفش زنونه داری تو خیابون راه می‌ری و یه دفعه یه

افسر رو می‌بینی، ناخودآگاه دستت بلند می‌شه برای

احترام گذاشتن. تو جنگ عادت کرده بودیم به جیره،

حالا وارد نونوایی می‌شی، اون قدری که لازمه نون

برمی‌داری و فراموش می‌کنی باید پولش رو بدی.

فروشنده تو رو می‌شناسه، درکت می‌کنه، می‌دونه

قضیه چیه و روش نمی‌شه به روت بیاره، تو هم پول نداده نون رو برمی‌داری و می‌ری. بعد که یادت می‌آد، شرمنده می‌شی، عذرخواهی می‌کنی، یه چیز دیگه برمی‌داری و باهم حساب می‌کنی. باید دوباره همه‌ی چیزهای عادی رو یاد می‌گرفتیم... زندگی معمولی و روزمره رو دوباره به خاطر می‌آوردیم... اون موقع از این روان‌پزشک‌های امروزی خبری نبود. به همسایه و مادر پناه می‌بردی...

ببینید باز چی به ذهنم می‌رسه... گوش کنید، جنگ چه قدر طول کشید؟ چهار سال. خیلی طولانی بود... نه پرنده‌ای نه گلی، چیزایی از این دست به خاطر نمی‌آد. قطعاً بودن، اما من به خاطرشون نمی‌آرم. بله... عجیبه، نه؟ مگه فیلم‌های جنگی می‌تونن رنگی باشن؟ همه چیز تو جنگ سیاهه. فقط خونه که رنگش متفاوته... فقط خونه که قرمزه...

ما اخیراً، حدود هشت سال قبل، ماشنکا آلخیمووا‌ی خودمون رو پیدا کردیم. فرمانده لشکر توپخونه مجروح شده بود، ماشنکا سینه‌خیز رفت نجاتش بده. دقیقاً جلو ماشنکا... خمپاره منفجر شد... فرمانده کشته شد، ماشنکا نتونست سینه‌خیز خودش رو به فرمانده برسونه،

پاهای خودش هم پاره‌پاره شده بودن، جوری بود که اصلاً نمی‌شد پانسمانش کرد، به زحمت زخماشو بستیم. با برانکارد به واحد پزشکی سیار حمل می‌کردیمش، اون از ما خواست "دختر، منو با تیر بزنید... نمی‌خوام این طوری زنده بمونم و زندگی کنم..." گریه و التماس می‌کرد... خیلی! فرستادنش بیمارستان. خودمون هم به حرکت و پیش‌روی مون ادامه دادیم. بعدها وقتی دنبالش گشتیم... ردپاش انگار گم شده بود. نمی‌دونستیم کجاست و چه اتفاقی براش افتاده. سال‌های زیادی خبری ازش نبود... به همه‌جا نامه نوشتیم، هیچ‌کس هیچ جواب مثبتی برامون نفرستاد. بچه‌های تفحص از مدرسه‌ی شماره‌ی ۷۳ مسکو به ما کمک کردن. این پسر و دخترهای خوب... اون‌ها سی سال بعد از جنگ ماشینکای ما رو پیدا کردن. ماشینکایه جایی تو منطقه‌ی آلتای و در آسایشگاه معلولان بود. خیلی دور بودیم ازش. همه‌ی این سال‌ها از درمونگاهی به درمونگاه دیگه، از بیمارستانی به بیمارستان دیگه در حال کوچ بود، چندبار عملش کردن. حتا به مادرش اطلاع نداد که زنده‌ست... خودش رو از همه پنهان می‌کرد... آوردیمش مسکو. تو

اشک‌های همدیگه شنا می‌کردیم. بعدش به دیدار  
مادرش بردیمش... بعد از سی سال و اندی همدیگه رو  
دیدن... مادرش داشت دیوونه می‌شد؛ "خدایا، چه خوب  
که قلبم تو این مدت از غم و اندوه دلتنگی منفجر نشد.  
خدایا، چه قدر خوشبختم!" ماشنکا هم هی تکرار  
می‌کرد "حالا دیگه از دیدار نمی‌ترسم. دیگه پیر  
شدم." خلاصه این که این جنگه دیگه...

یادم می‌آد یه بار تو پناهگاه دراز کشیده بودم. خواب  
نبودم. توپخونه یه جایی تو همون نزدیکی‌ها مشغول  
بود. بچه‌های ما مشغول تیراندازی بودن... اصلاً دلم  
نمی‌خواست بمیرم... من قسم خورده بودم، قسم  
نظامی، که اگه لازم باشه زندگی خودم رو هم می‌دم،  
اما واقعاً دلم نمی‌خواست بمیرم. از اون جا، حتا اگه زنده  
هم برگردی، روحت مریض می‌شه. حالا که فکر  
می‌کنم کاش دستی، پایی، چیزیم مجروح می‌شد تا  
جسمم بلا بگیره. حالا روحم... خیلی دردناکه. ما خیلی  
جوون بودیم وقتی رفتیم جبهه. دختر بچه بودیم. من  
حتا در طول جنگ قد کشیدم. مادرم وقتی برگشتم  
اندازه گرفت... یه ده سانتی متری بلندتر شده بودم...»  
کلاودیا گریگوریونا کروخینا، گروه بان یکم، تک تیرانداز

موقع خداحافظی، دستان گرمش را به طرفم دراز  
می‌کند و مرا در آغوش می‌گیرد و می‌گوید «ببخش...»

## دختر، بزرگ شید، بالغ شید... شما هنوز خامید...

صداها... ده‌ها صدا... همه‌ی این صداها هنگامی که حقیقتی غیرعادی را کشف کردم روی سرم خراب شدند. و آن این‌که این حقیقت دیگر در قالب فرمول کوتاه و آشنای «ما پیروز شدیم» جا نمی‌گیرد. گویی واکنش شیمیایی لحظه‌ای رخ داده است؛ هیجان در بافت زنده‌ی سرنوشت‌های انسانی حل شده، این شور و هیجان و احساسات غیرواقعی بسیار گذرا و کوتاه‌اند، حتا اثری از خود به جا نمی‌گذارند...

بعد از ده‌ها سال چه می‌خواهم بشنوم؟ این‌که اطراف مسکو و استالین‌گراد چه اتفاقاتی افتاد؟ شرح عملیات‌ها، اسامی فراموش‌شده‌ی تپه‌های بازپس‌گرفته‌شده؟ آیا من به داستان‌هایی درباره‌ی نحوه‌ی حرکت نیروها و وضعیت محورهای جبهه نیاز دارم، راجع به عقب‌نشینی‌ها و پیش‌روی‌ها، تعداد واگن‌های منفجرشده‌ی دشمن و مأموریت‌های موفق

پارتیزانا؟ در مورد این مسائل که تا به همین امروز هزاران جلد کتاب نوشته شده! نه، من پی چیز دیگری هستم. من دنبال چیزی هستم که آن را «دانش روح» می‌نامم. رد پای زندگی معنوی و روحانی را دنبال می‌کنم، حالات روح را ثبت و ضبط می‌کنم. مسیری که روح می‌پیماید برای من مهم‌تر از خود حادثه است! برای من آن قدر مهم و یا در صدر اولویت نیست که بدانم چه و چگونه اتفاقی افتاده است، بلکه دغدغه و نگرانی من این است که در آن جا چه بر سر انسان آمده. چه چیزی را آن جا دیده و درک کرده؟ درباره‌ی مسائل مرگ و زندگی به طور کلی! راجع به خویشتن خویش! من تاریخ احساسات تجربه‌شده را می‌نویسم... تاریخ روح را... نه تاریخ جنگ یا حکومت و یا سرگذشت قهرمانان را، بلکه تاریخ انسان کوچکی را که از زندگی ساده به اعماق حماسی واقعه‌ای عظیم پرتاب شده.

دخترهای سال چهل و یک... اولین چیزی که می‌خواهم بپرسم، این است که آن‌ها از کجا آمده‌اند؟ چرا تعدادشان این قدر زیاد بود؟ چگونه جرئت کردند دوشادوش مردان اسلحه به دست بگیرند؟ تیراندازی

کنند، مین‌گذاری کنند، منفجر کنند، بمبارون کنند،  
بکشند؟

دقیقاً چنین سؤالی را، در قرن نوزدهم، پوشکین با چاپ  
قطعه‌ای از یادداشت‌های دختری به نام نادژدا دورووا،  
که در جنگ با ناپلئون حضور داشت، مطرح کرد؛ «چه  
دلایلی دختری جوان از خانواده‌ای درباری را بر آن  
داشت تا خانه‌ی پدری را ترک کند، از جنسیت خود  
صرف‌نظر کند، دشواری‌ها و مسئولیت‌هایی را به عهده  
بگیرد که حتا مردان را می‌ترساند، و در میدان جنگ  
حضور یابد، آن هم چه میدانی، میدان مبارزه با ناپلئون؛  
انگیزه‌ی او چه بود؟ اندوهی درونی و پنهان؟ توهم؟  
تمایلی غیرقابل‌کنترل و مادرزادی؟ عشق؟» خب،  
بالاخره چه انگیزه‌ای؟ بعد صد و اندی سال، دوباره  
همان پرسش...

## قسم‌ها و دعاها

«من می‌خوام صحبت کنم... حرف بزنم! حرف دلم رو  
بزنم! بالاخره پیدا شدن کسانی که می‌خوان حرف ما  
رو بشنون. این‌همه سال سکوت کردیم، حتا توی خونه  
هم حرفی نزدیم. ده‌ها سال. سال اولی که از جنگ  
برگشتم خیلی حرف زدم و تعریف کردم. کسی گوش

شنا نداشت. بعدش ساکت شدم... خوب شد که تو اومدی. همه‌ی این سال‌ها منتظر یکی بودم، می‌دونستم بالاخره یکی می‌آد. باید بیاد. من خیلی جوون بودم. جوون. حیف. می‌دونی برای چی؟ حتا نتونستم این رو به خاطر بسپارم... چند روز قبل از جنگ، من و دوستم درباره‌ی جنگ صحبت می‌کردیم، مطمئن بودیم که جنگی در کار نخواهد بود. باهم رفتیم سینما، قبل از فیلم گزارشی نشون دادن؛ ریبین تروپ و مالاتوف باهم دست می‌دادن. <sup>۵</sup> حرف‌های گوینده چنین القا کرد که آلمان دوست مورداتمادی برای اتحاد شورویه. یک ماه از این حادثه نگذشته بود که آلمانی‌ها به نزدیکی مسکو رسیدن...

خونواده‌ی ما هشت فرزند داشت که چهارتای اول دختر بودن، من از همه بزرگ‌تر. پدرم یه روز از سر کار برگشت و با گریه گفت "یه زمانی خوشحال بودم از این که بچه‌های اولم دخترن، عروسن. حالا می‌بینم که از هر خونواده‌ای یکی داره می‌ره جبهه ولی از خونواده‌ی ما کسی نمی‌ره... من سنم بالاست، منو نمی‌برن، شما دخترید، پسرا کوچیکن." برای خونواده‌ی ما کنار اومدن با این مسئله سخت بود.

دوره‌ی پرستاری گذاشتن و پدرم، من و خواهرم رو  
ثبت‌نام کرد. من پونزده سالم بود و خواهرم  
چهارده‌ساله. او گفت "تمام چیزی که می‌تونم برای  
پیروزی تو جنگ بدم. دخترا، من... " اون موقع کسی  
چیز دیگه‌ای به ذهنش نمی‌رسید.

یک سال بعد من به جبهه اعزام شدم...»

ناتالیا ایوانوونا سرگیوا، سرباز عادی، مسئول بهداشت  
«اولین روزها... تو شهر هرج و مرج بود. هیچی سر جاش  
نبود. وحشت همه رو گرفته بود. چپ‌وراست جاسوس  
می‌گرفتن. به همدیگه می‌گفتن "نباید تحت‌تأثیر  
تحریکات قرار بگیریم." به مخیله‌ی هیچ‌کسی هم  
خطور نمی‌کرد که ارتش ما شکست خورده باشه، در  
عرض چند هفته بدجوری مغلوب دشمن شدن. به ما  
یاد داده بودن که همیشه در قلمرو دیگران می‌جنگیم.  
"یک سانتی‌متر از سرزمین‌مون رو به احدی

نمی‌دیم... " اما حالا مجبور به عقب‌نشینی شدیم...»

قبل از جنگ یه سری شایعات بود، مبنی بر این که هیتلر  
قصد حمله به اتحاد شوروی رو داره، اما این شایعات با  
وسواس تمام از سطح جامعه جمع شد. به دست

ارگان‌های مربوطه... می‌دونید دیگه، منظورم چه  
ارگان‌هاییه؟ کمیساریای خلق امور داخله (ان.ک.و.  
د.) ۴... چکیست‌ها ۷... اگر مردم پچ‌پچ می‌کردن، سعی  
می‌کردن توی خونه باشه، تو آشپزخونه، خونه‌های  
اشتراکی، سعی می‌کردن فقط تو اتاق خودشون  
صحبت کنن، پشت درهای بسته یا تو حموم، و قبل  
صحبت کردن شیر آب رو باز می‌کردن. اما وقتی  
استالین شروع به صحبت کرد... ما رو "برادران و  
خواهران" خطاب کرد... مردم ناراحتی‌ها و  
کدورت‌هاشون رو کنار گذاشتن... دایی من تو اردوگاه  
کار اجباری زندانی بود، تو راه‌آهن کار می‌کرد. از  
کمونیستای قدیمی بود. وقتی سر کار بود دستگیرش  
کردن... می‌دونید درباره‌ی کی حرف می‌زنم؟ ان.ک.  
و. د... دایی خوب و مهربون مون رو بردن، ما مطمئن  
بودیم که اون بی‌گناحه. ایمان داشتیم. اون به خاطر  
جان‌فشانی‌هاش تو جنگ داخلی نشان شجاعت  
دریافت کرده بود... اما بعد از سخنرانی استالین مادرم  
گفت "از میهن‌مون دفاع می‌کنیم بعد مسائل  
شخصی مون رو دنبال می‌کنیم." همه میهن رو دوست  
داشتن. من فوراً رفتم مرکز اعزام. با دارو هام رفتم.

هنوز تبم قطع نشده بود. اما نمی‌تونستم منتظر  
بمونم...»

یلنا آناتولیونا کوبینا، سرباز، راننده

«مادرمون پسری نداشت... پنج‌تا دختر بزرگ کرده بود.  
اعلام جنگ شد! من شنواییم خیلی خوب بود. آرزوم  
این بود که وارد کنسرواتوار بشوم. با خودم گفتم  
شنواییم ممکنه تو جبهه مفید باشه، می‌تونم بی‌سیم‌چی  
باشم.»

ما استالین‌گرا رو خالی کرده بودیم. وقتی استالین‌گرا  
اشغال شد، داوطلبانه به جبهه رفتیم. همه باهم. همه‌ی  
خانواده. مادر و پنج دختر، پدرم پیش از این تو  
جبهه‌های جنگ بود...»

آنتونینا ماکسیموونا کنیازوا، گروه‌بان سوم، بی‌سیم‌چی

«همه‌ی ما یه آرزو داشتیم: بریم جبهه... ترسناکه؟  
البته که ترسناکه... اما برامون مهم نبود... رفتیم مرکز  
اعزام، به‌مون گفتن "برید بزرگ شید دخترا... شما هنوز  
کوچیکید... " ما شونزده هیفده سال‌مون بود. اما من به  
خواسته‌م رسیدم، قبولم کردن. من و دوستانم  
می‌خواستیم وارد آموزشگاه تک‌تیراندازی بشیم، اما

به‌مون گفتن "شما انتظامات می‌شید. وقت آموزش دادن به شما رو نداریم."

مادرم چند روز در ایستگاه راه‌آهن کشیک می‌داد تا وقتی ما رو می‌برن، من رو ببینه. بالاخره پیدام کرد، برام کیک درست کرده بود، اون رو همراه ده‌تا تخم‌مرغ بهم داد و از هوش رفت...»

تاتیانا یفیموونا سمیونووا، گروه‌بان دوم، انتظامات

«جهان خیلی زود تغییر کرد... من اولین روزها رو یادم می‌آدم... مادرم شب کنار پنجره ایستاده بود و دعا می‌کرد... نمی‌دونستم که مادرم به خدا ایمان داره. اون مدت زیادی به آسمون خیره بود...

من پزشک بودم. احساس دین کردم و به جبهه رفتم.

پدرم از این که دخترش رفته جبهه خوشحال بود، از این که می‌ره تا از کشورش دفاع کنه. پدرم صبح زود به اداره‌ی نظامی منطقه رفت. رفت تا برگه‌ی اعزام رو بگیره. مخصوصاً صبح زود راه افتاد تا همه‌ی روستا ببینن که دخترش داره می‌ره جبهه...»

یفروسینیا گریگوریونا بریوس، سروان، پزشک

«تابستون بود... آخرین روز قبل از جنگ... غروبش رفتیم رقص. شونزده سال مون بود. ما دسته‌جمعی راه می‌رفتیم و همدیگه رو تا خونه بدرقه می‌کردیم. هیچ‌وقت کسی از جمع مون جدا نمی‌شد. جمعی راه می‌رفتیم، شش تا پسر، شش تا دختر.

دو هفته بعد، این بچه‌هایی رو که تو آموزشگاه زرهی تحصیل می‌کردن و ما رو از سالن رقص تا خونه همراهی می‌کردن، با دست‌وپای شکسته و باندپیچی شده برگردوندن. خیلی وحشتناک بود! اگه بشنوم کسی به این حرفام بخنده، نمی‌بخشمش. چه‌طور می‌شه خندید وقتی چنین جنگ وحشتناکی در جریانیه؟

پدرم خیلی زود رفت جبهه. تو خونه فقط من موندم و برادرای کوچیکم. برادرام بین سال‌های سی و چهار تا سی و هشت متولد شده بودن. من هم به مادرم گفتم می‌خوام برم جبهه. اون گریه می‌کرد، من هم شب‌ها گریه می‌کردم. اما از خونه زدم بیرون... از یگانم برای مادرم نامه نوشتم. مادرم از اون جا به‌هیچ‌وجه نمی‌تونست منو برگردونه...»

لیلیا میخایلوونا بوتکو، پرستار بخش جراحی

«فرمان دادن؛ "نظام بگیرید... " ما به ترتیب قد ایستادیم، من قدم از همه کوتاه‌تر بود. فرمانده اومد جلو. نزدیکم شد؛ "این بندانگشتی دیگه چیه؟ تو اومدی این‌جا چی کار؟ شاید بهتر باشه برگردی پهلوی مادرت و یه کم بزرگ بشی."»

من مادر نداشتم... مادرم تو بمبارون کشته شد... یه چیزی بیش از همه تحت‌تأثیر قرار داد... برای همیشه... سال اول جنگ بود، زمانی که ما عقب‌نشینی می‌کردیم... پشت بوته‌ها قایم شده بودیم که یکی از سربازامون رو دیدم که با تفنگ به سمت تانک دشمن حمله کرد. با قنداق تفنگ به زره تانک می‌کوبید، فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد، اون قدر این کار رو تکرار کرد تا مسلسل‌چی‌های آلمانی سوراخ‌سوراخش کردن. سال اول ما با تفنگ با تانک‌ها و زره‌پوش‌های آلمانی می‌جنگیدیم...»

پالینا سمیونوونا نوزدراچوا، مسئول بهداشت

«من از مادرم خواهش کردم... التماسش کردم تو فقط گریه نکن... شب نبود، اما هوا تاریک بود... مادرامون که اومده بودن تا دخترهاشون رو بدرقه کنن، گریه

نمی‌کردن، فریاد می‌زدن. مادرم مثل سنگ بی‌حرکت ایستاده بود. خودش رو نگه می‌داشت، می‌ترسید بزنم زیر گریه. من دختر مامانی‌ای بودم، تو خونه خیلی لوسم کرده بودن. حالا موهام رو پسرונה اصلاح کرده بودن، و فقط یه کاکل روی سرم مونده بود. پدر و مادرم اجازه نمی‌دادن برم جنگ، اما برای من زندگی فقط یک مفهوم داشت؛ این که برم جبهه! این پلاکاردهایی که الان تو موزه‌ها هست، مثل "مام میهن تو را فرا می‌خواند!" و "تو برای جبهه چه کاری انجام دادی؟" روی من خیلی اثر می‌کردن. همیشه این شعارها جلو چشمم بود. ترانه‌ها هم همین‌طور؛ "برخیز ای کشور عظیم... برخیز برای آخرین نبرد..." وقتی قطار حرکت کرد، چیزی که باعث تعجب ما شد، این بود که حتا روی سکوه‌های ایستگاه‌های راه‌آهن هم اجساد افتاده بودن. این یعنی ما وارد جنگ شده بودیم... اما جوونی‌مون رو نمی‌تونستیم پنهان کنیم، ترانه می‌خوندیم. ترانه‌های شاد. دوبیتی‌های شاد. اواخر جنگ همه‌ی اعضای خانواده‌ی ما تو جبهه بودن. پدر، مادر، خواهر. همگی تو راه‌آهن مشغول بودن. پشت جبهه ریل‌های راه‌آهن رو تعمیر می‌کردن.

کل خونواده‌ی ما نشان پیروزی دریافت کردن: پدر،  
مادر، خواهرم و من...»

یوگنیا سرگیونا ساپرونووا، گروهبان دوم گارد، مکانیک  
هوایما

«قبل از جنگ من به عنوان تلفنچی تو ارتش کار  
می‌کردم... یگان خدمتم تو شهر باریسوف بود، همون  
هفته‌های اول جنگ به این شهر کشیده شد. فرمانده  
بخش مخابرات همه‌مون رو به‌صف کرد. ما نظامی  
نبودیم، سرباز نبودیم. ما نیروهای داوطلب و قراردادی  
بودیم.»

به ما گفت "جنگ سختی شروع شده دخترا، خیلی  
براتون سخت خواهد بود. تا دیر نشده، هر کدومتون که  
می‌خواد می‌تونید برگردید خونه. اونایی هم که می‌خوان  
برن جبهه یه قدم بیان جلو، قدم رو..."

همه‌ی دخترها منظم و هماهنگ یه قدم به جلو  
برداشتن. حدود بیست نفر بودیم. همه آماده‌ی دفاع از  
میهن. تا قبل جنگ من حتا از کتاب‌های جنگی هم  
بدم می‌اومد. دوست داشتم راجع به عشق بخونم. اما  
حالا چی؟!!

شبانه‌روز پشت دستگاه‌های ارتباطی می‌نشستیم. سربازا  
برامون یقلاوی غذا می‌آوردن، می‌خوردیم، همون جا،  
نزدیک دستگاه، یه چرتی می‌زدیم و دوباره هدفون‌ها  
رو روی سرمون می‌گذاشتیم. وقت شستن موهامون رو  
نداشتیم. به این خاطر، من از دخترها خواستم؛ "موهامو  
کوتاه کنید..."»

گالینا دمتریونا زاپولسکایا، تلفنچی

«ما هر روز می‌رفتیم مرکز اعزام... یه بار وقتی رسیدیم  
مرکز، یادم نمی‌آد بار چندم بود، فرمانده مرکز نزدیک  
بود بیرون مون کنه؛ "خب، اگه شما یه مهارتی هنری  
چیزی داشتید قضیه فرق می‌کرد. مثلاً پرستار بودید یا  
راننده... خب آخه شما چی بلدید؟ تو جنگ چی کار  
می‌خواید بکنید؟" ما نمی‌فهمیدیم. هیچ وقت چنین  
سؤالی رو از خودمون نکرده بودیم. می‌خواستیم  
بجنگیم، همین. برامون قابل فهم نبود که برای  
جنگیدن باید کاری بلد بود و تخصصی داشت، یه کار و  
تخصص مشخص. و اون با این سؤالش ما رو وارد  
مبارزه کرد.

من و چندتا از دخترها رفتیم برای دوره‌ی پرستاری  
اسم بنویسیم. اون جا به مون گفتن که باید شیش ماهی

دوره ببینید. نه، شیش ماه خیلی زیاده. به درد ما  
نمی‌خوره. یه دوره‌هایی بودن که طول مدت  
یادگیری شون سه‌ماهه بود. راستش ما سه ماه رو هم  
خیلی زیاد می‌دونستیم. اما این دوره داشت به پایانش  
نزدیک می‌شد. ما خواهش کردیم که اجازه‌ی امتحان  
برامون صادر بشه. یه ماه از دوره مونده بود. شب‌ها تو  
بیمارستان دوره‌ی عملی می‌گذروندیم، روزها درس  
می‌خوندیم. بالاخره موفق شدیم. تو یه ماه و خرده‌ای  
دوره رو به پایان بردیم...

ما رو به جبهه نبردن، به بیمارستان نظامی اعزام  
کردن. اواخر آگوست سال چهل و یک بود... مدارس،  
بیمارستان‌ها، کلوپ‌ها، همه پُر از مجروح شده بودن.  
اما تو فوریه من از بیمارستان رفتم. می‌شه گفت فرار  
کردم. بدون مدرک و وسایل با قطار خدمات پزشکی  
فرار کردم. یه یادداشت گذاشتم؛ "سر شیفتم نمی‌آم.  
می‌رم جبهه." و همین...

یلنا پاولونا یا کوولوا، سرپرستار

«اون روز من با پسر مورد علاقه‌م قرار ملاقات داشتم...  
انگار بال درآوردم و به سمت محل قرار پرواز کردم...  
فکر می‌کردم، اون امروز بهم اعتراف می‌کنه که

دوستم داره، اما اون غمگین اومد سر قرار؛ "ورا، جنگ!  
ما رو از سر کلاس می برن جبهه." اون تو آموزشگاه  
نظامی درس می خوند. خب البته من هم خودم رو در  
نقش ژاندارک حس کردم. فقط می خواستم برم جبهه و  
تفنگ دست بگیرم؛ "ما باید باهم باشیم. فقط باید  
باهم باشیم." باعجله به مرکز اعزام رفتم، اما جواب  
منفی دادن؛ "فعلاً فقط به پزشکا و پرستارا احتیاج  
داریم. دوره‌ی آموزشی شیش ماهه‌ست." شیش ماه  
خیلی زیاده! پس عشقم چی می شه؟...

به هر حال متقاعدم کردن که باید درس بخونم. باشه،  
دوره رو می گذرونم، اما من نمی خوام پرستار بشم...  
می خوام تیراندازی یاد بگیرم! تیراندازی، مثل عشقم.  
من برای این خودم رو آماده کرده بودم. در مدرسه‌ی ما  
اغلب قهرمانان جنگ داخلی و اونایی که یه زمانی تو  
اسپانیا جنگیدن، برای سخنرانی می اومدن. دخترها  
خودشون رو با پسرها برابر حس می کردن، ما رو از هم  
جدا نمی کردن! برعکس، از کودکی و تو مدرسه  
می شنیدیم "دختر پشت فرمون تراکتور!"، "دختر  
پشت سکان هواپیما!". حالا این جا عشق رو هم اضافه

کنید! من حتا تصور می‌کردم که چه جوری باهم کشته می‌شیم. تو یک عملیات...

من تو مدرسه‌ی عالی تئاتر درس می‌خوندم. آرزوم این بود بازیگر بشم. الگوی من لاریسا لیسنر بود. کمیسر زن با کت چرمی... از زیبایی این زن خوشم می‌اومد...»  
ورا دانیلووتسوا، گروه‌بان دوم، تک‌تیرانداز

«همه‌ی دوستانم رو که از من هم بزرگ‌تر بودن اعزام کردن به جبهه... بابت تنهاییم خیلی گریه می‌کردم. بهم گفتن "دخترجان، باید درس بخونی."

اما درس خوندن مون زیاد طول نکشید. رییس دانشکده جمع‌مون کرد و گفت "دخترخانم‌ها، هر وقت جنگ تموم شد، بیاید تحصیلتون رو ادامه بدید. الان باید از وطن دفاع کرد."

رییس و رؤسای کارخونه ما رو بدرقه کردن. تابستون بود. یادمه که همه‌ی واگن‌ها پر از علف و سبزی و گل بود. برای ما هدیه آوردن. به من کلوچه‌ی خونگی خیلی خوشمزه و یه بلوز زیبا رسید. من با چه شور و حالی روی سکوی ایستگاه راه‌آهن هوپاک اُکراینی رقصیدم.

چند شبانه روز تو راه بودیم... با چندتا از دخترها تو یه ایستگاهی پیاده شدیم، یه سطل هم برداشتیم تا آب بیاریم. دوروبرمون رو نگاه می کردیم و آه می کشیدیم؛ دسته ها یکی یکی در حال حرکت بودن، همه شون هم دختر. می خوندن. برای ما دست یا کلاه سربازی تکون می دادن. یه چیزی رو فهمیدیم: مردها گمن، بیشترشون توی دل زمین دراز کشیدن یا این که اسیر شدن. حالا ما می ریم جای اونا...

مادرم برام دعا نوشت. من توی گردن بندم قایمش کردم. شاید کمکم کنه. من برگشتم. قبل از هر عملیات گردن بندم رو می بوسیدم...»

آنا نیکلایونا خرولویچ، پرستار

«من خلبان بودم... وقتی کلاس هفتم بودم هواپیمایی تو منطقه ی ما به زمین نشست. تصورش کنید، تو اون سال ها، سال سی و شیش. کسی اون دوروبرها هواپیما ندیده بود. همون موقع از همه دعوت کردن "پسرها و دخترها پیش به سوی هواپیما!" من که به عنوان عضو شاخه ی جوانان حزب کمونیست همیشه در صفوف اول بودم، فوراً برای شرکت در کلاس های آموزشگاه هوایی اسم نوشتم. واقعیتش پدرم، کاملاً با این تصمیم

مخالف بود. پیش از این، همه تو خونواده‌ی ما متالوژی خونده بودن، از چند نسل قبل تر همه فلزشناس بودن. پدرم فکر می‌کرد یک زن می‌تونه فلزشناس باشه، اما نمی‌تونه خلبان باشه. مدیر آموزشگاه هوایی این قضیه رو از طریق من فهمید و اجازه داد تا پدرم هم سوار هواپیما بشه. من هم پدرم رو دعوت کردم. من و پدرم رو هوا بلند شدیم، و از اون موقع دیگه چیزی نمی‌گفت. خوشش اومده بود. دوره‌ی آموزشگاه هوایی رو با نمره‌ی عالی تموم کردم، با چتر هم خیلی خوب می‌پریدم. تا آخر جنگ شوهر کردم و حتا یه دختر هم به دنیا آوردم.

از همون روزهای اول جنگ آموزشگاه هوایی ما دچار تغییرات گسترده شد؛ مردها رو به جبهه می‌فرستادن، ما زن‌ها جاشون رو می‌گرفتیم. به دانشجوها پرواز یاد می‌دادیم. کارمون خیلی زیاد بود، از صبح تا شب مشغول بودیم. شوهرم از اولین کسانی بود که به جبهه رفت. فقط یه عکس ازش برام مونده؛ دو نفری جلو هواپیما ایستادیم و کلاه خلبانی سرمونه... حالا من و دخترم دو نفری زندگی می‌کردیم، همیشه هم تو اردوگاه‌ها بودیم. چه جور زندگی می‌کردیم؟ من صبح

غذاش رو کنارش می گذاشتم و در رو روش قفل می کردم و می رفتم. ساعت چهار صبح ما دیگه رو آسمون بودیم. نزدیک غروب برمی گشتم خونه. روی کل لباس دخترم لکه های غذا بود. دیگه حتا گریه هم نمی کرد، فقط بهم نگاه می کرد. چشماش مثل شوهرم درشت بود...

اواخر سال چهل و یک جسد شوهرم رو فرستادن. نزدیک مسکو کشته شده بود. فرمانده گروهان بود. من دخترم رو دوست داشتم، اما اون رو به والدین شوهرم سپردم و درخواست اعزام به جبهه دادم... شب آخر... تمام شب رو کنار تخت خواب دخترم روی زانوم نشستم...»

آنتونینا گریگوریونا بانداریووا، سروان، سرخلبان

«هیجده سالم تموم شده بود... خیلی خوشحال بودم، حال و هوای جشن داشتم. یه هوا همه فریاد زدن جنگ! یادم می آد که مردم چه طور گریه می کردن. هر کی رو تو خیابون می دیدم در حال گریه کردن بود. بعضی هاشون حتا دعا هم می کردن. عادی نبود... مردم تو خیابون دعا می کردن و صلیب می کشیدن. تو

مدرسه یادمون داده بودن خدایی وجود نداره. اما  
تانک‌ها و هواپیماهای زیبای ما کجان؟ ما که همیشه  
اونا رو تو مراسم رژه می‌دیدیم. به شون افتخار  
می‌کردیم! کجان فرماندهان ما؟ بودیوننی <sup>▲</sup>... البته  
اولش همه پریشان شدن. برای یه لحظه‌ی کوتاه... اما  
بعدش فکرمون رو به جای دیگه‌ای سوق دادیم؛  
چه‌طور می‌شه پیروز شد؟

من در مدرسه‌ی عالی مامایی شهر سوردلوفسک درس  
می‌خوندم، سال دوم بودم. فوراً به این فکر افتادم  
"حالا که جنگ شده، پس باید به جبهه رفت." پدرم از  
کمونیستای قدیمی بود که در رژیم گذشته سابقه‌ی  
زندان داشت. اون از کودکی به ما می‌گفت که وطن  
همه چیز ماست. باید از وطن محافظت کرد. من حتا  
شک هم نکردم؛ اگه من نرم، پس کی بره؟ من  
باید...»

سرافیما ایوانونا پاناسنکو، سروان، کمک پزشک گردان  
موتوریزه

«مادرم دوید طرف قطار... مادرم سخت‌گیر بود.  
هیچ‌وقت ما رو نمی‌بوسید، تشویق‌مون نمی‌کرد. اگه یه

کار خوبی انجام می‌دادیم، فقط با مهربونی به‌مون نگاه می‌کرد همین. اما حالا دوید طرف قطار، سرم رو تو آغوشش گرفت و منو بوسید! هی به چشمام نگاه می‌کرد... نگاه طولانی... فهمیدم که دیگه هیچ‌وقت مادرم رو نخواهم دید. این رو حس کردم... یه لحظه خواستم همه‌چی رو رها کنم، کوله رو تحویل بدم و برگردم خونه. دلم برای همه سوخت... مادر بزرگم... برادرای کوچیکم...

همین لحظه، صدای مارش اومد... فرمان: آزاد! بند - شین! به - وا - گن!

من چند دقیقه برای مادرم دست تکون دادم...»

تامارا اولیانوونا لادینینا، سرباز عادی نیروی زمینی  
«اسم منو تو هنگ مخابرات نوشتن... هیچ‌وقت دوست نداشتم به بخش مخابرات برم، چون درک نمی‌کردم که خدمت تو مخابرات هم جنگیدن محسوب می‌شه. فرمانده لشکر برای بازدید به هنگ ما اومد، همه به‌صف شدن. یه دختری بود تو هنگ‌مون به نام ماشنکا سونگورووا. همین ماشنکا با یه قدم به جلو از صف بیرون اومد؛ "جناب ژنرال، اجازه می‌فرمایید؟"

ژنرال گفت "بفرمایید، بفرمایید سرباز سونگورووا!"

"سرباز عادی، سونگورووا، از شما خواهش می‌کند تا او را از خدمت در مخابرات معاف کنید و به جایی بفرستید که تیراندازی می‌کنند."

شما درک می‌کنید؟ ما چنین روحیه‌ای داشتیم. از تصور این که در مخابرات مشغول هستیم، احساس حقارت می‌کردیم، فقط می‌خواستیم به خط مقدم برویم.

لبخند ژنرال فوراً از روی صورتش محو شد؛ "دخترای من! (اگه می‌دیدید چه قیافه‌ای داشتیم تو اون لحظه، خیلی وقت بود غذا نخورده بودیم، مدت زیادی

نخوابیده بودیم، خلاصه‌ی کلام، این که او نه به عنوان فرمانده، که به عنوان پدر شروع کرد به حرف زدن با ما) شما شاید اهمیت نقش خودتون رو در جبهه درک نمی‌کنید، شما چشم‌ها و گوش‌های ما، ارتش بدون مخابرات مثل انسان بدون خون می‌مونه."

ماشینکا سونگورووا باز هم نتونست تحمل کنه و گفت "جناب ژنرال! سرباز سونگورووا مثل سرنیزه، آماده‌ی اجرای هرگونه فرمان جناب است."

ما هم تا آخر جنگ "سرنیزه" صداس می‌کردیم.

... ژوئن سال چهل و سه، در اطراف کورسک، به ما  
پرچم هنگ اعطا شد. بیش از هشتاد درصد هنگ ما،  
هنگ صد و بیست و نه مخابرات لشکر شصت و پنج  
رو زن‌ها تشکیل می‌دادن. من می‌خوام جوری تعریف  
کنم که شما بتونید به خوبی تصور کنید... و بفهمید... در  
دل‌های ما چه اتفاقاتی افتاد، اون آدم‌هایی که ما تو  
زمان جنگ بودیم، شاید دیگه تو تاریخ تکرار نشن.  
هیچ وقت! چنین انسان‌های ساده و خالصی! با اون  
ایمان مستحکم و قوی! وقتی فرمانده هنگ ما پرچم  
رو دریافت کرد و فرمان داد "هنگ، به زیر پرچم! به  
زانو!" ما همه احساس خوشبختی کردیم. به ما اعتماد  
شد، ما حالا هم‌ردیف سایر هنگ‌های سواره، پیاده و  
غیره هستیم. ایستاده می‌گریستیم، تو چشماشون اشک  
جمع شده بود. شما شاید باور نکنید، به خاطر این  
احساسات مثبت، بدنم و بیماریم بهبود پیدا کرد، به  
خاطر غذای کم و خستگی روحی مفرط بیماری  
شب‌کوری گرفته بودم، خب، شب‌کوری من خوب شد.  
می‌فهمید، فردای اون روز کاملاً سالم شدم، به خاطر  
شوک مثبت روحی‌ای که بهم وارد شد، کاملاً خوب  
شدم...»

ماریا سمیونونا کالیبردا، گروهبان یکم، مخابرات

«تازه به سن قانونی رسیده بودم... نهم ژوئن سال

چهل و یک هیجده سالم تموم شد و وارد بزرگ‌سالی

شدم. دو هفته بعدش این جنگ لعنتی شروع شد. دقیق

بگم، بعد از ۱۲ روز. ما رو برای ساخت راه‌آهن به گاگرا

سوخومی فرستادن. همه‌ی ما جوون بودیم. من نونی

رو که می‌خوردیم هنوز به یاد دارم. هر چیزی که

می‌شد توش بود جز آرد؛ البته بیشتر از همه توش آب

بود. وقتی این نون رو روی میز می‌داشتی، دو دقیقه

بعدش اطراف نون یه چاله‌ی پُر از آب به وجود

می‌اومد، ما اون آب رو می‌لیسیدیم.

سال چهل و دو... من داوطلبانه خواهان اعزام به

خدمت در بیمارستان سه هزار و دویست و یک ارتش

شدم. اون یه بیمارستان بزرگ توی جبهه بود که به

محورهای قفقاز و قفقاز شمالی جبهه و همچنین ارتش

ساحلی سرویس‌دهی می‌کرد. نبردهای خونینی

درگرفت، مجروح‌ها خیلی زیاد بودن. من رو مسئول

پخش غذا کردن، این کار شبانه‌روزی بود، صبح می‌شد

و ما باید صبحونه می‌دادیم، اما هنوز مشغول پخش

شام بودیم. بعد از چند ماه از ناحیه‌ی پای چپ مجروح

شدم، راه رفتن سخت‌تر شده بود، به پای راست فشار می‌آوردم، ولی با این حال کار می‌کردم. کمی بعد مسئولیت پرستاری رو هم به مسئولیت‌هام اضافه کردن، دائماً توی بیمارستان بودم.

سی‌ام ماه می‌سال چهل و سه بود... دقیقاً سر ساعت یک بعدازظهر حمله‌ی هوایی سنگینی به کراسنودار شد. از ساختمان بیرون پریدم تا بینم مجروحان رو سوار قطار کردن یا نه. دوتا بمب به انبار اصابت کرد، جایی که مهمات ذخیره شده بود. جلو چشمای من جعبه‌ها بالاتر از ساختمان شیش طبقه به پرواز دراومدن و منفجر شدن. موج انفجار من رو به سمت دیوار آجری پرت کرد. از هوش رفتم... شب بود که به هوش اومدم. سرم رو بلند کردم، سعی کردم انگشت‌هام رو جمع کنم، حس شون می‌کردم، به زحمت چشم چپم رو هم باز کردم و به بخش رفتم، تمام بدنم پر خون بود. توی کریدور سرپرستارمون رو دیدم، منو شناخت، پرسید "شما کی هستید؟ از کجا اومدید؟" نزدیک‌تر رفتم، آهی کشید و گفت "کسبیا، تا الان کجا بودی؟ مجروحان گرسنه‌ن، کجا بودی؟" سریع بانداژ سر و دستم رو عوض کرد و من رفتم تا شام رو تحویل

بگیرم. چشمام سیاهی می‌رفت، شرشر عرق می‌کردم. مشغول پخش شام شدم که یکهو افتادم. منو به هوش آوردن و فقط صدایی می‌شنیدم که می‌گفت "سریع‌تر، سریع‌تر!" و هی تکرار می‌کرد.

چند روز بعد برای بیمارانی که وضعیت‌شون وخیم بود، خون دادم. مردم در حال مرگ بودن...

... در طول جنگ به حدی عوض شدم که وقتی برگشتم خونه، مادرم منو نشناخت. آدرس جدید خونه‌مون رو پرسیدم، نشونم دادن، خودم رو به در رسوندم، در زدم. جواب دادن "بله، بله..."

من وارد شدم، سلام کردم و گفتم "اجازه می‌دید شب این‌جا بمونم؟"

مادرم سرگرم بخاری بود و دو برادر کوچیکم روی کاه نشسته بودن، لخت لخت بودن. چیزی برای پوشیدن پیدا نمی‌شد. مادرم منو نشناخت و گفت "خانم، خودتون می‌بینید که چه‌طوری زندگی می‌کنیم. تا هوا تاریک نشده به راه‌تون ادامه بدید."

بیشتر نزدیکش شدم، دوباره تکرار کرد "خانوم، تا هوا تاریک نشده، برید جای دیگه."

به سمتش خم شدم، بغلش کردم و آروم گفتم "مامان،  
مامان جون!"

همین که این رو گفتم، همه شون اومدن سمتم... زدن  
زیر گریه...

من الان تو کریمه زندگی می کنم... همه چیز در  
منطقه‌ی ما توی گل‌ها غرق می شه، من هر روز از  
پنجره به دریا نگاه می کنم، و از درد آه می کشم، از اون  
موقع تا به امروز صورتم زنا نه نیست. خیلی گریه  
می کنم، تقریباً هر روز. غرق خاطراتم هستم...»

کسینیا سرگیونا آسادچوا، سرباز، پرستار

## بوی ترس و چمدان آب‌نبات

«روزی که به جبهه رفتم... روز خیلی خوبی بود. هوا مطبوع بود و بارون ملایمی می‌اومد. خیلی زیبا بود! صبح وقتی بیرون اومدم، ایستادم؛ یعنی واقعاً دیگه به این جا بر نمی‌گردم؟ باغ‌مون رو نمی‌بینم... خیابون‌مون رو... مادرم گریه می‌کرد، منو در آغوش گرفت و ولم نمی‌کرد. وقتی هم که راه افتادم، دنبالم می‌اومد، بغلم می‌کرد و نمی‌داشت برم...»

الگا میتروفانوونا و ژنیتسکایا، پرستار

«مردن... من از مردن نمی‌ترسیدم. شاید به خاطر این که جوون بودم، شاید هم به علت دیگه‌ای... اطرافم پُر از مرگ بود، مرگ همیشه نزدیکم بود، اما من درباره‌ش فکر نمی‌کردم. ما راجع به مرگ حرف نمی‌زدیم. اون دور و اطراف ما هی چرخ می‌زد، اما همیشه از کنارمون رد می‌شد. یک بار، نیمه‌های شب، دسته‌ی بزرگی از دشمن برای شناسایی به حوزه‌ی استحفاظی هنگ ما وارد شده بود. نزدیک سپیده‌دم از

منطقه رفتن، از دوردست صدای ناله‌ای به گوش رسید.  
یه مجروح مونده بود رو زمین. همدسته‌های‌ها نداشتن  
برم؛ "نرو، می‌کشنت. می‌بینی که، داره روشن می‌شه  
هوا."

من به حرف‌شون گوش نکردم و سینه‌خیز رفتم  
طرفش. مجروح رو پیدا کردم، هشت ساعت با خودم  
روی زمین کشیدمش، اون رو با کمر بند به بازوم بسته  
بودم. زنده رسوندمش به گروهان. خلاصه، فرمانده  
فهمید. به‌حدی عصبانی شد که به خاطر خروج  
خودسرانه از واحد نظامی محل خدمت به پنج شبانه‌روز  
حبس محکومم کرد. اما جانشین فرمانده هنگ نظر  
متفاوتی داشت؛ "شایسته‌ی نشان و تشویقه!"

در نوزده‌سالگی به من نشان شجاعت داده شد. در  
همون نوزده‌سالگی موهام شروع کردن به سفید شدن.  
در نوزده‌سالگی، در آخرین عملیاتی که توش حضور  
داشتم، جفت ریه‌هام ترکش خوردن، یه گلوله هم از  
بین دو مهره‌ی ستون فقراتم رد شد. از پا معلول شدم...  
و من رو کشته به حساب آوردن...

الان که به نوه‌ی نوزده‌ساله‌م نگاه می‌کنم... تعجب  
می‌کنم! بچه‌س هنوز...»

نادژدا واسیلیونا آنیسیمووا، مسئول بهداشت  
«مادرم رو به خاطر ندارم... فقط سایه‌های مبهمی ازش  
تو ذهنم مونده... خطوط چهره و هیکلش؛ وقتی به  
طرفم خم می‌شد. نزدیکم بود. وقتی مادرم از دنیا رفت،  
سه سالم بود. پدرم نظامی کادری بود، تو خاور دور  
خدمت می‌کرد. به من اسب‌سواری یاد داد. این  
مهم‌ترین چیزی بود که از کودکی به یاد دارم و  
تحت تأثیرش قرار گرفتم. پدرم دوست نداشت مثل  
دخترهای نازنازی بار بیام. از پنج‌سالگی تو لنین‌گراد  
زندگی کردم، با عمه‌هام. عمه‌م تو جنگ با ژاپن به  
عنوان پرستار حضور داشت. من مثل مادرم دوستش  
داشتم...

بچگی‌هام چه‌طور بودم؟ سر پریدن از طبقه‌ی دوم  
مدرسه شرط می‌بستم. فوتبال رو دوست داشتم،  
همیشه دروازه‌بان پسرها بودم. جنگ فنلاند که شروع  
شد، خودم رو به درودیوار زدم تا بتونم توش شرکت  
کنم. سال چهل و یک کلاس هفتم رو تموم کردم و  
تو هنرستان ثبت‌نام کردم. عمه‌م گریه می‌کرد؛  
"جنگ!" اما من خوشحال بودم که به جبهه می‌رم و  
می‌جنگم. از کجا می‌دونستم خون یعنی چی؟

لشکر نیروهای مردمی شکل گرفت و ما چندتا دختر رو هم برای خدمت توی گردان خدمات پزشکی گرفتیم.

به عمه‌م زنگ زدم؛ "دارم می‌رم جبهه."

صدای جدی عمه رو شنیدم که گفت "بدو بیا خونه ببینم. ناهارت سرد شد!"

گوشی رو قطع کردم. البته بعدش دلم براش خیلی سوخت، خیلی. محاصره‌ی شهر شروع شد، محاصره‌ی وحشتناک لنین‌گراد، زمانی که نصف جمعیت شهر مُردن، اون تنها موند، تنهای تنها.

یادم می‌آد، ما رو به خونه فرستادن، به اصطلاح مرخصی. قبل از این که برم خونه‌ی عمه‌م، رفتم فروشگاه. اون قبل از جنگ خیلی آب‌نبات و شکلات دوست داشت. گفتم "آب‌نبات بدید لطفاً."

۱. نویسنده و مورخ روس، ۱۸۲۶ - ۱۷۶۶..م.

۲. این عبارت در فرهنگ و زبان روسی به جنگ

جهانی دوم اطلاق می‌شود. - م.

۳. اشاره دارد به آثار اریش ماریا رمارک، نویسنده‌ی

آلمانی که ضدجنگ بود. از مشهورترین آثار او می‌توان

به در جبهه‌ی غرب خبری نیست و طاق نصرت اشاره

کرد. - م.

۴. یکی از القاب آلمانی‌ها که در میان نیروهای ارتش

شوروی در جریان جنگ جهانی دوم بسیار متداول بود.

- م.

۵. اشاره به قرارداد عدم‌تعرض میان شوروی و آلمان

که توسط وزیرای امورخارجه‌ی وقت دو کشور، یعنی

فون ریبین تروپ و مالاتوف، در تاریخ ۲۳ آگوست

۱۹۳۹ امضا شد. - م.

۶. از جمله وظایف این کمیساریا پیگرد سیاسی، صدور

احکام خارج از نظام قضایی، سیستم اجرای احکام و

مجازات‌ها، سیستم جاسوسی بین‌المللی، نیروهای

نظامی حافظ مرزها، سیستم ضد جاسوسی در ارتش و غیره بوده است. - م.

۷. وابستگان به کمیته‌ی فوق‌العاده‌ی مبارزه با عناصر و فعالیت‌های ضدانقلاب. - م.

۸. نخستین مارشال ارتش سرخ. - م.

# آبرکانال کتاب بخور @eat\_book

با آرشیو غنی کتاب در هم زمینه ها  
به ویژه فلسفه و روانشناسی

با عضویت در کانال کتاب بخور نیازی  
به عضویت در دیگر کانالهای کتاب  
نخواهید داشت!